

2290

ماشاء الله

تتبع انوار باد و بیان سخن طایف نور ساینان اختر



تتبع در مآلدهم هیچ انانی نیست بهر حق سلطان و الکبر

در مآلدهم هیچ انانی نیست بهر حق سلطان و الکبر

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3041



بسم الرحمن الرحيم



سجود آوردن خانه بدایع نگار
و در بارگاه محمد و شای حضرت آفریدگار

۳۰۲۱

شکفتگی غنچه دمان و نغمه سنجی عندلیب زبان بد نسیم دلکش تو گشت روح افزای محامد
و مناقب گلشن آرای بیت که بگلونه طرازی رشحات بحباب آرای سلاطین نامدار و
فرمانروایان نصفت کردار و دارش بزدان چمن بگرا گیتی و جمال عروسان بوستان ملکوت
برافروخت و بصواعق سیاست معدت قرین این گرد و حق پرتوه که شناسندگان
صواب اندیش و فروختن ان سعادت کیش اند فرمن جور و اعتساف و خفا تا که
تعدی و انحراف از سبط محموده عالم پاک منسوبت خوارات طراز ان را مانده
فرد الفجار حبیدیه و وفایان بخشید تا ترانه اسودد کیتایش بسید اول سبک کران
کلمه الحق تو منید را اتم نماید پیشگاه قصر منیع القدر ازل و ابد بیوانت ه نشین کمال

بوسیت و در اوقایط طایق این فیروزه طاق آتش منظمه مجال آید
رافسته

برافیه و زنج این سبز خرگاه بمبند زو بسدر پیشه یاران و جود با سویی جسمیت از دیانت جبال اندر رمیش از یافتناده	پدید آرند خور و داد و دی ماه سککل زو کلاه تاج داران فلک رفعت زمین پستی از دیانت تفکر و کبیر استینه ناده
--	--

بهرگاه قدسیان الطایق خضراوی را مجال آن نباشد که مقصدی بحاجه جلالت او شوند
سردان او نام تمام غبار دی را چه یازا که در نساحت شکوه صفات حدیث ساحتش خطه زین
لواسته

ز کسب او سخن آغاز نکردن کسی که زد ک فزات او سخن کرد به کهنش یک رسد این عقل در لیش خسبی در تنده موج بحر زرسینه	بود ابواب حیرت باز کردن شش تویی کریمان راه وطن کرد که اگر نیت از کیفیت خویش زادر اکش چه خواهد بست طریقه
--	--

صغیر انگریز بلبل دستان سرای گلک انجاریزم در گذر لغت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله وسلم	
---	--

جوا بجز زو ابر نفوت بی استیاده و در عرصه صفات لاکتصافی زرمینجوده اوسته اعمال بی زوال
مرتبه است که سلطان کشگاه رسالت است و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض و قامت

شجری شاداب بوستان کرم و داشت رسالت سمات آفرین چو این غنیم مقرب با پیشرفت
 سنا و تقاب تو حسین او را فی اعجاز لیب تحبسته نوازی دانی بر الا و می یو چی کل شکسته طبع
 نزهت گاه الم شجر ملک صد رک مهر عالمات بدو ده در فضا ملک ذکر کی مخلص
 انت اکرم الاولین و الاخرین شرف برت رفیع و ما از ملک دایره رحمته للعبا لکین
 لیا قشتم

<p> محمد رسول شرف الس و جان مهر یقین شمع هدایت ضیا سبوح نطق اند علم محیط دلش سینه او نمزدن اسرار کن کاف و جود از پی او ساختند فرش درخش عرش برین آمده گر نگهش جانب اختر شود معج تن و قوت دل محمد بیت جان فخر امم تاج سمر انبیا علم و عمل آمده آب و گلش جنبه او سطلع انوار کن طرح جهان بهر رسی انداختند رحمت یاسی برین آمده طالعش از صبر منور شود </p>	<p> محمد رسول شرف الس و جان مهر یقین شمع هدایت ضیا سبوح نطق اند علم محیط دلش سینه او نمزدن اسرار کن کاف و جود از پی او ساختند فرش درخش عرش برین آمده گر نگهش جانب اختر شود </p>
---	---

صلی الله وسلم علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الابرار شریفین صلوات و سلاما و ائیم و ائیم السلام و ائیم
 لیا قشتم

<p> هر که نه بال سبیه هر هست روی نجات ابریه نیستش غول بیابان ضلالت شود </p>	<p> فی المثل از خضر بود و گهر هست هیچ غر غیب به نیستش غوط خود مجرب جهالت شود </p>
---	---

ره نمید و جانب صدیقی و ثواب
 هر که باین قوم ز دل یار شده
 پاک بنهاد و آید و نیکو شربت
 کار رفت چون بحیات و کتاب
 و در هر از کشمکش نیک و بد
 دوی دین ره سپرد و آتش شود
 زنده دل آن کس که چو اختر مدام

با بود و محنت در نجه عقیاب
 فخر جهان قبل احسد ارشد
 اوست که مشتاق دوی آمد بهشت
 خاطرش آسوده بود از جواب
 پیشتر از حسد به بندل رسد
 مملون خند الهیت و پناهنش شود
 مدحگر آل بود و السلام

شگفتانیدن کلمه های حقیرانه باب
 در گلشن بیان سبب تصنیف کتب

اما بعد از اتم این نقش بر اعدا شوار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اضعف و احقر
 محمد صادق اختر تجار از ائمه عن اعالمه و احسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آل بر خاطر
 خطیر گرامی نفعان در تفسیر و تفسیر رسان دانش تخمیر واضح و لاج میسازد که چون از
 جمیع نو آگین نور و طرب و انبساط یعنی نوید مبارکی که جاوید یابد یا یکی یافتن سیر
 نظیر سلطنت و خلافت بجلوس مسیمت مانوس قبل خدا آگاهان عالم کعبه مسجد پستان نبی آدم
 خدا لگان سلاطین دوران خداوند کار خواتین زمان هر فرد زنده جهان مکرر نیز تابنده
 استخوان مرحمت در حدل و دواحق پرست و عاقل در بنم و رزم سیر پاوست و مکی دل
 شجاع زمان و جعفر دوران انسان عین و عین انسان المنصور فی المعاکر لوالعاز

حضرت سیدنا و مولانا ابوالطفیر محمد بن الدین شاه زین العابدین علی الدین حیدر بادشاه قاضی
 خلد الله تملک و سلطانہ و افاض علی العفالفین فرید و با عبا
 لراقتہ

زین پی شاه فریجہ گود و خیمام ہر گاہ او حرکت جوید پناہ شدہ جمع از لطف این دو بہم کرم یک گل از باغ احسان اوست	انعم و عنی مقتدایہ امام نیاید باو جز انعام راجع در و عدل و لطف و سخا و کرم عطا یک نم از ہر نیان اوست
--	---

گریبان خاطر مستمندان سپہا دار زو و امید را بہر زیر یا چین نور گردانید و مستم لشیکان
 نیران اندوہ و آلام را خروہ مقدم از وی بہشت خزاران ہمیت و کامرانی در پرودہ گشت
 رسانید بہار طراوت آیین نشاط نو و سیدگان چین زار آفاق را مایہ سبز بختیابی جاوید
 اندازی فرمود و مشاطہ روزگار بگلگونہ پیرایہی بہمت و انبساط بر جلہ جمال ہستیان
 گلشن گیتی افزود و صدای نقارہ حبش و غلغلہ کوسہاوی طغیانی شکست حبشی و آواز
 مشت کہ قیقاویہ بمباح ساکنان افلاک رسانید و آنگہ تخت و تاجی تہنیت از خیل
 قدسیان بر زمین و از زمرہ النیان بخرن برین رسید نخل و باب و مناصب از فیض بہار
 تربت بادشاہی نشو و نما یافت و تازہ گرفت و نہال آمل را مایہ قطرہ انبیا فی سحاب راہ
 خرواہی سہ سبز یے بے اندازہ پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دلکش آمد ز نور طالع شاه زمین گیسو شد	تفرق خلق عالم بسیار و عای مستجاب از آسمان جعقه روا
این گلچین بهارستان بهدی که لصبوق طوبی و صفای حقیقت خور از اینندگان آستان کرامت نشان حضرت خداوند زمین در زمان خسرو جم شوکت فریدون نشان سپه اند منسجم و لصبوقیت خورشید این لثارت فرخندگی اشارت کوب تمنای ویرین را باوج سعادت و اقبال خود محمود و گرایافته قدر گلنای کجاست که در حیب جان و چه مقدار بقیود نیرخت که در آستین دل ریخته نیافت و از غوطه طرد و جوش انبساط سر از قدم نشسته و در طریق مطلوب سر ارادت را قدم ساخته بخرم طوبی کعبه مقصود که عبارت از درگاه منیف آمده آن سلطان منیف الکدم و الجود باشد با قافله هزاران آرزو نیاز و بهر تصد هزار تمنای با عقیدت اقبال از حد بسیار گریه منظوم	
تشنه بودم ز بحر بیکران افتاده بودم	طالع و اقبال من شد سوی دریا
چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طعی مراحل و منازل به دار السلطنت لکنو رسید شهری دید که در دمویت و دلکشی چون جهانی است و جهان و عمارتش بر خفت و بزرگی مانند آسمانی است بر آید عیان گلزارین شهر دیندیر خست نظیر اشهرای شهر گویم منه و در است زیرا که در الخلاف شهرای عالی و قار است پیشش سموریش معموره ریح سکون را در این به پیش گفتن نشاید و در مقابل و ستش قضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفهان آواز خاک قدم	

مردمان این مقام سپردید خود ساز و بخت و مصداق بوی پیران بوسه طلقان این شهر چاره ناز
نیک کشته زو احریتی اگر بر رخ این پستان نه صید به شعله ای رنگ حصار کازان سپید این
آتش سوزان سپید زبانه کیشیه و نسیمی اگر از کجا این فردوس العباد هر چه از رخ می وزید زبان سکین
چشم بی طعن و وطن بر گلستانه را اسیم در آید مسیگر د
راقتبه

نوحی شهر محسود باغ بهشت دره کس نه سینه کنالان بود بود از براسی ستم دیدگان سیر دل که زخمی بود از سینه زیبای رگی هر کشته سینه ریش بدام با هر کذافت و به نیت شیشه انجمن شهر و سیه اینچنین بود ذات اراز حوادث پناه که بکشتان ست از عدل و داد کسی که چنین ست آیین او	که خاکش بود جود بخیر صفت شفاف خانه خسته حالان بود ز آفات ایام دار آلامان در اینج تو ان یافتن مر می بیابد در و چاره و در و خویش درین کوی تا آمد از احوال نیت بدور شش ناز و چرا ملک دین پناهش بود ذات پاک الله خدا و دلش داد از مراد داد زهی ملک او ای خوش دین او
--	--

المختصر چون بخت و طالع دیدند که بخت به جلوه آن شهر نو آیین محسود فردوس ترین
حیرتم در گرفته و بهشت از سرم رفته خنده در زیر لب کردند و گفتند ای در ابلهی چگونه

از خود بجانانه چرا چنین وقت تجتنب نیستی و خود را در گرد و چیت میدی بیایا که ترا بد ز غیبت شهرت
 بکار عالمی قرار کن و از فرمای این دیار فرخندگی انداخت بزمی تا بدانی که چنانچه قیام طالبی
 بر روح و روانست بقای این شهر را هم سواد هم انجمن و البته بذا نقاب نه کات آن ملاذ خرافین
 و عیال و عساکرین که از دست خاک قدم نهی تو آتش نازده رخسار این سبزین و انعام عام او جمهور نام
 باعث غرور و قار کینت بدانت این نوید صحن آید جنگ با من بخت خود زدم دست در دستین طالع او و کفتم

لر آتش

یکای طالع و نخت جانفرای اختر	دو عقد و غم گره کشی اختر
با من بکنید و عله خویش و فا	ای مشتاق و پاد فانی اختر
ز دوم سبید و در حضور آن شاه	کو هست نشه ملک تنای اختر
ان شاه که همه سحر کند قهرش	بر نور جنبش خانه نای اختر
اون نشه کنورای و نشنست دست در ام	این روشنی مهر و ضیا یه اختر

خدا صد چن بر بهری بخت و طالع بمطهر نعت و جلال و محطه حال دوسی الامال گذارم افتا و از غفلت
 مسته نشه و انبوی زنده پلای که پیکر و مجرم با و پیمان هر صرک التی که نسیب و از و عام محرم
 مخته را سبیل و ناچیز نداشت و لواهی حیرت در ساحت سینیه برافراشتم و هرگاه از ان عرصه
 هر گشته بهرگاه ملک تاه بهم بسجده آن غنیه ملک تبیین را ترک جمال و مایه محسوس شمع مهر انور گردانیدم

لر آتش

یک اخترای که بر سب برین آستان دهند	دو و شش ملک پرت و حشمت تن دهند
------------------------------------	--------------------------------

چون از آنجا و بقیام باز آیدم دولت و اقبال باستقبال شما نشسته و گفتگو و احاطه تهنیت گفتگو
این حال سرودش در گوشتم گفت و فرود گشت بر و نشستم در کف قدم نشسته گزیده و با اینها گفتگو
کسیه بجای و این استنک و کترین ملازمان این خانه اند با الحمد لله بقصر عرش شاه شاه نشین سیر
هر ساعت بمیدانی و همچنان با یوانی و مردم بدر و از ده و ده بجهت تانده عبور می افتاد و در هر جا
تشنه تنان جلالت کیش و آیین مکران شجاعت با پیش و جوانان ارش تیر و رشک کمان و پیروان
مکودرگز و قارن توان بالباس صیت و نهس مشغول حرکت و پاس و سپهری از آنها چون دولت
سپهر توان بیدار و مانند تخت شهر از قضا فرمان شایه و بعد از این مراقبت و مواضع چون بحریم تهر
خاص شرف اختصاص و آیدم دیدم که دو خنده ایوانی فرخ بخش و دلکشت و مبارک منزلی است و انکیزه
غم از دل برمانده مهر و نشان از مطلع شکوت و نشان و پیش نظر طوبه و راست چون شوق نظاره آن
مقامات و لغیر و قصرهای پر زینت و زیبای گریه جان کش خاطر بود و در عالم پله اختیاری تاب آوای دیر
بر زمین و درختن نیارده مدم نگاه را بین و با سر بر لب شیر نمودم المهر جانب که او با خنجر نیکو آید
تجلی جمال آن تصویر عرش شمال جوهر شمال خشمک و لغیری و شش را بسوی خود میکشید چنانکه خجسته بیا
که فروغ و صفای سقف و جدارش غار و شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلقان مالیده و رنگ ایزدیه
در دیوارش بهار گلزار سینه و جان را دست جنت ستون فرخ گردانیده نشسته چمنی در باغش آید
سید و خورشید را بر خاک ملت رکنه و اساین بلند بالایش غبار غیبت و انفعال از ساحت سینه ستون
بر آنکشته لمعان شمشیر طبع او از او شش تجلی صبح خورشید خاوری را بر دوش تمام تیره خجسته اند
فروغ نقش و نگارش از رنگ مانی را از خجسته و در پرده خفا ستوار می گردانیده

ترانه

شامش یای بخش شور یا میث	بگردش جان شده صد جای غم
خوشی در استنش چون بخت کل	فرج پرامنش چون نشی
بوس رفت ملک در ندی بامش	نوبس نرسبت جان در بند و امش
سوز افت ده تپش پای او	طرب افتاده جان جزای او
استنش یای بخش چرخ گردون	در استکام همچون عشق مجنون
روان اشباح چو گل در کار رفته	بجای خشت دل در کار رفته

و این دیب را این امانی رفیع چمن با و غایت خوبی و لطافت از استه و گلستانها در کمال نرسبت
و طراوت پیراسته ناحت زمین از سبزه نوخیز فرشتش محل سبزه گسترانیده و طبع نبایسته
از سبزه نوخیز دریا چین قطعات چمن را رنگ نگار خانه حسین گردانید

ترانه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته	بسان کبک بن نهی هر بنیاد روان گشته
زمین از لاله و نسیم بنوئی یافته ترش	که گلزار چمن از روی مرده نهان گشته
پلی نظاره رویی نموی خسرو عالم	خضران دیده و نخل کل از کلهای عریان گشته

لاله و گل از برای دلکشایش بگنجینه هم گریبان و سوسن و صد برگ باکت ده رویی تاخوان
جانفراتیش بصدر باد و زنگرس مانده خشمش گمان و لغیر را آگاه و بگلزار لغیرین برپا دام صدف گشته

ترانه

صفایش زرخش باغ جنب با	جوانیش داغ نه بز داغ جنب
نکرفته جام بر کف لاله مست	فتنه از غمان بر یاسمن دست
شده زینت چین بد اعطه از ایست	سناه خنجر دل را بشه بر پایست
شکو گشته چشم از پایست تا سر	بار آورده دل شاخ صنوبر

و در وسط این گلشن دلکش نه نیست جانفزای چون دین عاشقان نه بر دمانه دل عارفان
صفای خیز غروب آب خوشگوارش و جلوه افرا بر خاک اودار نشانه و چون و سیون
را از اسواج سیله بر قف زده صبر ای نه
لر آتیه

صبر و جانش از بهشت چو می دارد	هر قطره بر حبه گفتگوی دارد
در پای محیطه نهوار سیاه	در عالم آب ابرو سیاه دارد

بالجمله در صحن سمیت قرین که زمانه را در دای سبت بر دوش برود و بخت باده لث بر باغش
نشینت ملازمت حضور مطلع انور فیض کمر قبه عالم و عالمیا که به زبان و زمانیان نخر سلاطین گفت
تاج بخش ارباب بخت و دهمیم سیم سیم و عین هم ملک فیت و ستاره چشم بود در جهان مصطفی سیر و در فیض
لر آتیه

ز هیج شاه باغ و اقبال و جاه	خسرو دران ملک و دین و پناه
با حسن و بخشش بیدل و بداد	شهی مثل دی کس ندر و بیاد
بر آئنده کار کار اکسان	سزاوار لطف خدای جهان

<p>در آندم که تیغ از ماسه می کند بر او کز آن روی کین که ز راه بعیدش جهان غمت آباد شد چو شد اختر طالعیم از جبیند سرایت او ملک سایه باد بود گلشن دولتش پله خزان</p>	<p>در سر تن تن از جان جدا نمی گشت کند خاک ره کوه البدر ز راه خیال غم و محنت از یاد شد شدم ز استان بوسیش لب بند بدرگاه او بخت را با سایه باد بهارش طش بود جادوان</p>
---	---

سفر زو ممتاز و مشقت و سراز که دیدم و از مغل شدن بخت فخر و شرف با هر دو
سبابت با وج ملک الافلاک رسانیدم بخت پریم جوانی رسید بسبزه غریب و طرف گلشن و میده
گلزار عیش آب و جوی مراد و پنهان طبعتم از بارش ط با هر دو و آرزو و دید

لر اقصیه

<p>همای سایه گستر بر سرم شد بین بخشش آن طفل سحر و نکندم بر رحمت سایه بر سرم به لطف پله نهایت بنده ام کرد که بجان شکر این نعمت توانم خدا یا این خدایو سایه گستر بدانش در جهان تا بارش این نام</p>	<p>قبایه بختبند سین در بر سرم شد چو هر دم بخت و طالع کشت مسعود ز پنج بختم شد پای بر سرم با حسن و کرم شد بنده ام کرد که مرد و کن کثر مشایخ نام که نام نامی دوست حیدر بخت احمد فرخنده و سر جام</p>
--	--

اما از اینجا که دیرین سیم پیخت و کهن طریق کمر بگشاد مرد با ستاد غنیمت ملک به قهر بادستان مشرق نشین
 و ترازو افتخار جاوید می شود غرضه و ره اورده می در حضور مطلع انوارستان بر سیم هدیه دارم خان سیکستان
 می نمایند و پیش این قلیل المضل عنت عیدم الاستطاعت تحفه که در خور امتحان چنین بادستان و عظیم القدر
 حمید الاما صاف باشد خود الا که ای سخن که در شهرستان عالم اسکان نیران دایم صیرفان بازار سحاب
 و ترازوی فرنگ لقا و ان چار سویی نکته دانی هیچ ستای گران به ترازان نیست خوار ستم که آن را لغو است
 و کرب از بحر طبع نکته ز ابر آورده در ملک محو و مناقب حضرت جهان بانی خلیفه الرحمن فی سبک دایم
 و برسم تحفه طعنه از نظر فیض سطر آن رفعت بخش اخلاص اورنگ عقده کشای دانش و فرنگ بکنده نام چون
 این خبر خوش حق خوشی باد شاه قدر بخش و قدر دان قیمت شناس گوهر نهر میزان حمید خوشوقت شده
 بمقتضای کمال قدر شناسنی و بنده پروریه شاه این آرزو را پیش از آن که بشود و مستی شاه
 طبیعت آرایش تمام یابد بحجاب حمید و به نامزد و ذنا سور گردانید

لراشد

چونامش بر زبان شه گذر کرد	شرف بر طالع اختر نظر کرد
دلم گردید همچون زره روشن	که خورشید به نظر انداخت برمن
بخود بالیدم از اندازه بیرون	نمی گزیم کنون در جوت فکر و درون
چو در راه و طریق اختیار یه	بهر کس واجب آمد حق گذار یه
بی مدتش مرا طبع گهنگر سنج	به بخشید از در سینه دو صد گنج
رفیق گشت طعنه حق و دین کار	چو تین ابر کلمه شد گهر بار

بشدم در بوستان طبع شاهوان	کشیدم صد گل سینه به امان
بهشت اندم ز نوک خنجر عنبه	مشم دهنم را کردم معطر
سحاب خامه ام چون شد در افشان	جهان را گشت بر در حجب و امان

اشق گوهر آبدار سخن اگر اندر دج دیان علاج بسته ده فن سر بر آود و مروج را تا نفع صندریه یکبار می
و فرخنده فرجای شهسوار و اسکندر ذوالقهرن که در شمای لب حیوان خاک طلت آباد گیتی را
پی سپهر نمود چون نصیرش نبو باد بهشت پیرو شمع نظای کجری که بعد در دور و دور قطره از آب زندگانی
سجده در کام جایش ریخت عرش با عطر خضر را میخت که تا قیامت شکسته حیات او بر در باز و او در دما خوار

لر اقصیه

زین کتاب خوش کرد و لباسی او مایل بود	شاه مار هم حیات جاودان حاصل بود
--------------------------------------	---------------------------------

امید و اتق در جای صاوق از لطف و کرم شاه سخن و سخن از آنست که این بدیهه و عواطف
مانند کفیه مرغیست که در نظر حضرت سلیمان علی نبی و غیاث السلام شدن قبول یافته بود و مقبول طبع او حسند
و پسند ظاهر و شواسته خود نماید و در حد آن قدر و مرتبه این بقدر و مقدار را بسفیر اید و نظری که ابرار
بر خاک بچکان و مهر و نشان بر سنگ بر خشان اند از دست مل احوال من مناید

لر اقصیه

فیض غلت تو می آن شاه که این گوهر بند	گشته آباد ز فیض تو تصد زبانی
زاد ایند و بتوان قدر که چشمان ملک	یافت از بهر مر خاک در تو بسیانی
حسب عالم در نه نیست است که در دم نصین	نستو ای شاه من از راه کرم فرمائی

چهار چوب پست که در سنگ اگر جمع شود	بعل و یا قوت شود و سنگ بدان خارا می
پاک طینت و اصل کبر و استعداد	ترتیب کفون بهر اقامت ملک نیست ای
در من این پر سه صفت نبوغ و لی می باید	ترتیب از تو که خورشید جهان آراست

السلام ابد خلل مرا حرم علی بن ابراهیم و حله کمال بکار بر علی طبقات المصنف و ادم ایام دولت و دار
السموات و الارضین نجسند و اله الطاهرین

غازه طرازی خساره تپان سخن بسیار می درج جهان صدر بلند قدری که برات جهان
بنیانش خورشید آسمان دارد لطف صفت و نور سینه بکینه اش در یای جود و عطار از دوری

بر خضرات نهار و الاکبران روشن قیاس و روشنغیران خود اقتباس مخفی و متعجب نماید که سیر ایات
جهان ناری و از یک خلافت و کاسکاری نشانست ذات ملکی ملکات و الا که هر سی تواند بود و در نخستین آثار
کرامت و افضال از دهنه حال و ناهید احوال او مراتب ظهور پذیرد و چه از کتب کفای هر ملل و ادیان ظاهر و باهر
که صفات بطون آن فی از اصفهانی ظاهر و استکمال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را
بینند قیاس تواند کرد که خوبی تنگ دارد یا بد و کدام منصب را می سزد چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک
تعالی نشانست تعریف بسیار است بدین مقال است و توکم اخلاق حمیده و عادات پسندیده بسیار حق
پذیروی داشته تا کشور بهای انصافی و ادای پستیخ و زر مسخر گرد و آری حکا گفته اند از او و طبعی که
بر نیامد و اینها سببست خود بخارند به بند کینه اخلاق مقید بنشیند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه سفیر مایه
منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند دام گم میسند مرغ و انار
-----------------------------------	--------------------------------

سیوم غوم و یغیظ و میر و لی که سجده رضیه برگزیده کان حضرت ذوالجلال سبب آیین خود مبارک و دوگاه
 عالم نیروی و وحدت گیتی با مخلوق از اعالیه و ارساط و ادالی که وایع بدایع خلاق علی الاطلاق اند
 سخن می بسوک تعدل از پیشین بر که جمله دران عدل و احسان او مریض الحال و محمود الحال بوده مسرور
 و شاد و کام و مسنون و فایز الزام باشند منت خدای بهیمیار که این همه صفات پسندیده و خصایل برگزیده
 با فضائل مستحبه و موعظه و دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و نبات
 نفس و حله و محبت و حلم و سکون و رفق و دنیا و غر و وقار و شهبات و حیت و صداقت و شفقت و انصاف
 این جلی و فطری حضرت خضر زاده دار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین اعدا بر تخت نشان خواقین
 است و کی ذات سزایافتخار و روزگار بزرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سجود و استعانتش جویم
 و هر درخشان از رخ فاکوس در گاه عالم ناپائیش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روستا
 اوج گزین آسمان شورستانی و جهان کشتایی مشید از کان تلطف و تکریم بوسن نمایان تلطف و تکریم گوهر
 تحلیل برتری یابودی کوهر پاک کوه بری سطح انوار و انش و آگاهی همین مراتب تجلیات نامشایه طراز این
 دولت و اقبال نفسیه است چاه و جلال منوچهر خود قباد و روش کا و حشمت و کنجینه و نش قطب و قار و کوه
 تخمین آسمان طرز و خورشید آیین پیل زور و لی آزار شیر دل و دشمن شکار جو صیب و انش و بهر صفت
 بامیه قدرت و نظار و فطنت قد نیزه و حضاتیر گردن گرد و برق شمشیر پیر کوی و جلال چو کان شجوه
 در کب و آسمان میدان مایه و رویه و عین جیا تخم فردی و خرمن و خاکه و التقلین ملاذ البیت فی الخ
 محیی عظیم العدل و الاحسان قاص آثار العلم و الطیفان الذی ادرق اغصان الهانی الوافدین الی باب
 و انحضرت ریاض الاطین بغیض سحابه انوار السلطنت و الخلافت و الدنیا و الدین المومنین بالکفر فی الحاکم

والمعجزة في حضرت عيسى بن مريم عليه السلام ابو الطيف مفر الدجى شاه زمين غلزي الدين حميد باوشاه غار

لراتر

ان کس که در زمانه نه او نظیر خویش
شکر از واجب است که در روزگار ما است

لراتر

شاهی که زمانه تا به این است و است
سرای سحران نشانه در پای است

بر اوج سپهر نوز ماه و خورشید
از کعبه چتر آسمان بنا می نیست

لراتر

مژده که دیگر رسید کوه نوبهار
سبزه بهستان نکند خویش ز مرد گلزار

یافت ز فراش باو صحن چمن رفت و رو
ابر چو صفا بردش که برین قطره باز

نگی که بر کسی زده نشتر از دلبهری
غنچه کل بر سرش کرده ز خود نباشد

عرو نشتر در آورده صبا پای کوب
آمده و سنگ ز زمان جنبش بر جنبار

هر درستی که خزان رنجت ز گلشن نمود
فیض بهای بجاش برک و کراشگاه

از نفس عیسی باد بهار رسیده شد
مرد و دلان چمن زنده و فیض نهار

جهد بگلزار ما هر روز و لاله ارما
سرخوش جام شد آب شست با بستان

خبر من آزرده دل کز ستم آسمان
دست دول انشوده ام از همه کارها

بی سبی نیستم دل زده از باغ و راغ
ز آنکه نموده ز کیس این فلک فانیجار

از قطرات سرشک و ز اثر ذراغ دل
دامن من گلستان سینه من لاله زار

دست کش گنج کجایم از شکفت چند من مقصود از ستم و جور پرغ هر که روم برورد دولت شاه زمن شکوه بان شاه دین صاحب تاج گین	سازم اگر گوشه با چو کجایم اختیار تالم و رنیم سر تنگ از شره اندر کشتار تا کنم از دست لوبو با حگر پرستار کز اثر عدل دست ارض و سما بر قرار
--	--

مطلع ثانی

قبه در لاجناب سرور عاتقه ای که اگر مهر او یلید شود با نسیم لپشت ضعیفان نابین گشته ز عدلش توپ بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ چون کف خود در کرم با چو صدف گشند تا خردش بند را مطلع حکمت نمود پازر نشین گرگ شد سنگر حکمین او	خند و مالک رقاب بادشته نامدار چون گدازد بر چین گل دمه از نوک غار نشب پرده خورشید را تنگ کند در کنار سور تواند کشید نشسته در ندان مار و امن سائل شود و پر گهر آبدار خطه یونان زمین آب شد و شمسار ارض نماید دام مشکل سما بغیر
---	---

قطعه

گرم عنان چون کند از شیب گل رنگ را بهیت را کب کند در سم رکب شود	در صف میدان جنگ آن شبه دشمن بنگار پنج خور عرشه دار ویده مد پرغب
---	--

قطعه

زاتش غیرت چو او کرم شود چون سبند	سوی ملبندی ز شیب حسبت کند چون شوار
----------------------------------	------------------------------------

همچو تمناح بصر دین ز بسینه تا منبسم	جایی ده داغ فلک ساخته نظاره دار
از افق طبع من نیست عجب گر شود	مطلع و بگوزن باز چو فجر آستان

مطلع سیوم

ای ز تو قائم به همگر و دش لیل و نهار	دی ز جالت معینان قدرت پروردگار
همچو توئی اشکار گشته بدوران او	ناز بهر کس کند نمی نغزد از روزگار
عکس جمال ترا کند امیدش بود	سوی عدم ره برد ما نیست نهیاب و بار
تیغ تو چون شد علم در صف ناد و گاه	سوی تن دشمنان گشت ید و نهیاب
بگر محیط از هدف آمده کانه بجفت	دست تو بخاکم جو دشان شده کون و نثار
از رخ تو شده سار مهر بر داغ فلک	منفعل اندر کرم از گفت ابر و سار
بنده ات اختر چرخان سج تو سازد ز قلم	حیرت از صاف تو برده ز کف اختیار
معترف عجز خویش در ره وصف تو شد	هم خسته و شکسته ز ابرم تسلیم و نثار
عقل و دین آستان سیکل حسرت نصیب	فکرت ازین داستان آمده بس و نثار
هرزه در ای چو نیست شیوه اهل ادب	طول سخن را نمود زان بهر عاقل و خشار
تا به شبستان سپرخ مشعل بدر ابلود	از اثر لطف حق نور و صفا بر قرین
شب بهو خواهد تو باد منور چو روز	روز بر آعدا است تو همچو شب تیره باز

شکفتگی کلبه نصاحت به شرح ابر پیتر خاد به دت نگار شیران سلطنت
 و شاه ابی چمن زار بلاغت لقطه اف فی سحاب و قد اذنت نویس

مدیران خلافت که سر و سر دارانها مشیر فرخنده تدبیر و دستگیر
عطار و دبیر بادشاه و این پایه ماست که همین تربیت آن عالیشان
مآب و فضائل و کمالات نفیسه سر آمد کاملان روزگار است و باطن

و استیاق مهابت سلطانین سپیشوایه مدیران و مهور و اعصار

بر غیر رضا منور و اصفان در یابی حافی و مقتان لای ابدار که دانی محقق و مقرب سجاد که مدبر و مشیر و درین
مقام عبارت از وزیر یا دبیر است و چنانچه قال البانی باعضاد و ارج صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت
نیز نذات و وزیران صاحب دای و دستوران عقد که کنایه عنده محتاج اکنون باید و انت که لغویان
درین اختصات دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از
لفظ وزارت است و وزارت بمعنی احاطت آمده از برای آنکه وزیر مصمم بادشاه میباشد بر هر امری که او
تقدیر و غرض میکند باطن خلعت وزارت بر قامت آن کسی زینده میتوان بود که در ذات وی جا نیست
یا فاعله شود از اصل و فضل و دای قیام و تدبیر صاحب و حفظ اسرار و بدل و انصاف و علم طریق
و در توف بر مدارج شرف و اشغال آن و هرگاه مدیر امری و مهمی پیش آید باید که فرج و ناخشنودی بر
طایفه نشود و حرکات نامنتظم از او صواب و نادر که گفتند اند

منظوم

بهر موج خیز خاوشه سر بر فلک کشد عاقل به آب تر کنه رخت عقل خویش
و مشیران ملک کاخ کار و وزیران سلاطین عالمی قدر که در زمان سابق را نیت و رایت برافراخته اند
و با تنظیم امور دولت و سرانجام مهمان محکمت پرداخته بیرون از قیام شمار و افزون از دگر آنکه انحصار

گنجینه‌ی نیکو که همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال ازین جهت راقم خرافت که راه احتیاط بود
 و سلوک طریق اقتصاد اختیار نموده اشخاص چند را ازین گروه خالص کرده و کمالش بر دو کلمه بفرموده که
 سخا و راستی داشته اند درین کتاب ذکر نموده تا فضائل و کمالات مشیر فرخنده تدبیر بادشاه دین پناه ملاحظه
 مملکت و سلطنت که بعد از آنکه در قلم خاد صد اقامت رتبه خود را بدید بر جریده گان کتب نامدا و نشانان کامکار و مستوفیان
 استقامت و اندیشه ان خجسته کرده که اکاشتمشس فی لصف النصار و اوضح و لایحی گمر و د

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر و کل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بجای مشغول بود و مشغول بدین
 این معنی و یا عقاب نمود و بدو تعارض عرض رسانید که ای سلطان تقاضات مهمات دنیا مشیه نمی شود و الا ستم
 چیزی از سر و آری و در انتظام و اشتاق مهمات عظیمه که عقل را تروید و عظیم لایحی می شود اگر ستمی بایست
 بخونید و او تفریح طبع نه بدستگاریت کرد و جمعیت حواس تفرقه و پرتیانی راه یافته است صلاح امور و دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر و مشیر عباسی بود و از کلام اوست که قلم بدانند است پس عاق یعنی و میری که از قلمش همه بدست
 آید و نیکو سیئه نر اید مانا به پس عاق است که نصیب از سعادت نر با بد

صاعد ابن محله

که وزیر و مشیر عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل سبزه از و عد طویل یعنی امیداران
 را که بکواب معقول عذر بخوانند بهتر از انت که به لطائف و مواجید بدانند

ابو الحسن

که وزیر مقتدر عباسی بود از اقوال اوست نیز خاتم وزراء را الا بر اینی این که در دیستان را
انفع بخشیم و دشمنان را قلع کشیم

ابوالسحاق

که وزیر سلطان ابوعلی بود از کلام اوست که اصاغ و اجابت که در همه موضع مقدم شوند بر کارهای که هرگاه
در شب اتفاق رخس شود و دم وقتی که از سیل آب گذر در پیش آید سیوم در زمانه که محتاج به رونق آید

صاحب ابن عباد

که وزیر خردمند بود از کلمات اوست المصالح کلام ما سبق مناه لفظه والینا من کلام الامال حدود و الا نفا من حدود

ابوالفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود و می سر آمد ز شیان محفل سخندان است و پیروی انجمن آریان دیوان نکته را نیل
در اوج معرفت از سائل آن قدوه ارباب فضل خفیه بنامه و این شعر از قنات براعت آیات که در حدیث یکی از بزرگان خود

رقعه

سخن یاسیدی فی مجلس غنی الاعساک شاکر الامسک قد تفقحت فیه عین الزحرس و توروت حدود البسج
و فاحت مجامد الترح و تفقحت فادات النایج و نطق السنته العیدان و قام خطیب الاوتار و هبت ریح و الا
و تفقحت سوتق الانس و قام ضادی الطرب و طلت کواکب النیمان فیماتی الاما من فصل مسک فی حبب الخلد

و متصل الوا سبطت بالعقد انتهی

ترجمه این رباعین است

ما می آثای با در محفل الغیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاکر است و بر زبان خیر الا از تو و فصل است که در

و در چشم های نگین و سرخ شده رخساره های نقشه و در میانه سبب لبی خوش محرابی تنه و تنه
 شده حشامه های نارنج و کوبانیده است زلفان های رباب و فیه پاست خلیب تارهای سرود و در
 باد خوشی مایه و اوج یافته است با ذراتی انس و بر پاست منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره های
 پس بر آسمانیت خود میدیم که هیچ کار کنی لیکن حاضر شوئی بلب تو در آیم در شب میگوئی و بیدارید با هر سبزه با حاصل

حکایت

آورد و اندک روزی اندر زمان مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بر در گوشه بناده است به حبس
 فضل بن محلی بر یکی که وزیر او بود و مستور شده پرسید که این چه چیز است گفت عروق الریح مهدی کلام او را بسیار
 پسندید و بر جود طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین سوال است که مهدی کیتر می داشت خیزران
 نام که مارون رشید از وی تولد شده و چرب بیدار میزد ز زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر جدا است
 عروق الریح گفت تا لفظ خیزران مکرده طبع سبطا سینه نیاید

خاتمه

مهدی با تندرست و خرم است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم متقن فروج کرد و جهانیان را بخود خواند
 و او را در علم شنبه و سنگا بی بود که هر شب از چاه شنب ماه کامل بر می آمد و آن ماه تا در فرسخ بر توفی انداخت

حکایت

آورد و اندک حقیقت بر یکی که پدر خاله و جدی است وزیر سلیمان بن عبدالملک بود و او جداش از زمان اردشیر
 با بکان وزیر و وزیر زاده بودند و وی در اوائل حال محسبی بود و بعد باوت التیش قیام می نمود تا گاه تو فسخ
 کاغذ و دلش غایب و اسلام متور گردانید و با عیال و اطفال به شوق آمده بود و سل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبد الملک را و دانسته بنفیس و وزارت خاگروید منتقل است که در ذوال چون جعفر بارگاه سلطنت رسید
 سلیمان متعجب شده با خبر از وزیران و اوقاص و ندما بوضع این سخی و قیافه حیرت شده ازین حال سوال کردند
 سلیمان گفت این شخص با خود هر هلال دارد و ازین جهت او را انداخته محفل بدر گزیدم بر سینه خلیفه چگونه بر سر تو
 اطلاع یافت گفت و درین بر بازی من است و خاصیتی دارد که هرگاه در محفل می آیند در حرکت آیند و هرگاه
 متعجب گردیدند جعفر کیفیت حال استفسار کرد و نگفت آری در زیر کین انگشتری تو داری تو هر دو دم گفتند
 بچه صحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در بنجام شدت آن را بر کم بنا برین جعفر هر یک شهادت
 و تحقیق را تم حرد چنین سید که جعفر ابا عن جد خادم تشکر و محسبان بوده است و بر یک لقب
 بود ازین جهت که در وقت انش پرستان خادم تشکر را بر یک نامند با الجو سلیمان بر عزت و حمیت
 مسلط شده باز از او بجهت طلبید و بگوینا گون الطاف مستطیع گردانید و آن دو مهره را از بازی خود کشید
 و حاضران بعین یقین خواص آن را مشاهده کردند انگاه از جعفر یکی پرسید که تو در جهان دیده میخاستی چای و دیگر
 انشال چنین تعجب دیده گفت زودی دای نخبش بر لب رودی نشسته بود و قاتی از یاقوت کران بهادریست
 داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد و حاضران اظهار تاسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بخان زن
 انشال فرمود که فلان صند و تاجر را بیا و بفروخته عمل نموده ملک تفل آن را بکش و دهمه مانده بیکر ماهی بر آرد
 در آب انداخت بعد از آن یک خاتم یاقوت را در دمان گرفته از رود بر آمد سلیمان با جمیع این مقال
 بسیار متعجب شد و به حکم نخبش در طلب آن ماهی نامرستاد و قصد در اندک مدت برگزیده ماهی را
 بنظر سلیمان رسانید و او همان زمان امتحان ماهی پر و اخسته بواسطه حیرت و تعجب بر او اخست

اعجاز بی نظیر عالم بود بکون	بنای عجب کار این سقف گون
از عالم آدم و نبات و حیوان	مبنی بود پدید عجب گوناگون

حکایت

فیض این برنج بعد استیصال بر آنکه بوزدست لبه دهن بر نشید اشتغال داشت و پس از غنیمت بارها چون
 پیش از این سینه تنگای سر خلافت گردید فضل با بدستور پدر وزیر وکیل ساخت و بعد از آن که مامون بنی
 هلاک نموده رایت استیلا بر خلافت فضل از بیم عقوبتش مامون مجبوره در زاریه افتخار پند می بخود مامون بنی
 بوجدان می سپرد و آن سینه و کمتر از نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سر نجاش که شایک نام داشت
 حرکتی بارگاه خلافت آورد و گوید چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور بر خاست و در حرکت نماز ادا کرد و
 ای فضل این نماز لشکر اید اندر دم که تا روز نماند از این برسانید و مرا توفیق داد که از سر جوایم خود گذارم ششم اکنون
 از غائب سوانح آنچه ترا در اوقات افتخار پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال است و لباس خود امانت
 ساربانان ساخته جامی بر پشت گرفته و از کعبی که در آن چند روز منتهوی بودم برخاسته بتلاش جامی دیگر رو بر راه
 آورد و نگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری را بتاخت و بقصد گرفتن من اسب را بر آنجخت و نزدیک
 بان رسید که گرفتار شوم ناچار جامی را که بر پشت داشتم برود تمام گردانیدم و اسب او ازین حرکت بجهت در آمد
 بجا افتاد و او را بر زمین میخافت و من فرصت نمیکشتم و دیدم اتفاقاً بر در ساری پیرزالی را که
 دیدم بخود الحاح کردم که ای مادر چه نموده اگر داده سر روزی در خانه خود جایی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا
 آورد و میباید که او ای این خدمت منست بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اتاقی نشاند
 و در پیش راقص نزدگاه سواری که قصد گرفتن داشت و پس از آن مجبور بود آن سر آور آمد و صحبت تمام

که اسی مادر مهربان احوال و بخت تمام را بدو که فضل بقا بوی من آمده بدو رفت و گوی خلیفه سلطنتی گریان بمن
 انعام میفرمود و برقه و حریر و اقمیه میافزود و خصل گویید من بپایان این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک سهلاکت رسیدم
 و در آن حال عظم از من سوز و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون او تاق کدام کس است
 گفت برادر زاده تو که پیش ازین پنجاه سال سیفر رفته بود اینک آمده و بواسطه آنکه قطع طریق بود
 راه او را غارتزیده اند و عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید گفت شخص میگردد این
 جامه مرا و دردی پیوسته است بپیرزن گفت آنچنان کنم میکنم او اگر سنگی تاب حرکت ندارد تو این گشتن
 مرا بجا بگذار گداشته قدری آورد و گوشت بسیار سوارا گشتی را گرفته بیرون رفت و عجز پیش من آمده
 پرسید که آن مرد گر خسته تو می گفتن آری گفت برخیز و زود رسد خویش گیر من از آن خانه با خطر اب تمام
 برآمده حیران و پشیمان در محلات بغداد می گشتم و ره بجای نمی بردم آخر کار پس از تو دو سباده چربا نیل
 بشمار بجانم سوداگری که حقوق نعمتم برگردان او بود و رفتم بازار گران تلقین پیش آمده و مادر بجای تنگ
 و تباریکه نشانی و سبعت تمام بدو نگاه خلاف شتافت تا تنگ را انداخته حال من مطلع گردانید و مادر
 گرفته خجسته تو آورد و مامون با جماع این ماجرای شگرت شایک را توانا شنس فرمود و دو صد
 طلا پیشین عجز فرستاد و سوداگر را انگوشتش کرده با خنجر لاج او فرمان داد

فاده

گویند مامون رشید و علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سایر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
 و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را اندر روم آورده و عربی ترجمه نمودند و او اول کسی است که خلفای
 عباسی که مذکور است متون را اختیار کردند و از سخنان او است که اقر با خنجر نمودند و با اعضا و جوفی از آنها بیا

عبدی زوارند و بعضی دایم پوشیده و در وید کینند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن زاهد و وزیر منصور و والی بود منصور بمصر از وی در بخشش بسیار سپاسیده او را محبوب گردانید
 هرگاه مهدی پسرش بجنبه خلافت جلوس نمود او را از مجلس برآورده و درینکندنا انتظام بخشید زیرا که یحیی
 مرد لطیفه گوئی بود که بچندین بار در آنکندرت مشغول غواصی خلیفه گردیده بر تبه وزارت عروج نمود و در
 آن دست برداشتن از استوری بیای او رسیده از وزارت خلیفه محروم ماند و در باب جسد که پیوسته در کین
 بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات عظام مهدی گفتند و مهدی چنان است
 یکی از علویان را با دوا و امانت و تقبل سپاسد یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را فرستاد
 و دانشور و دین و علم بدو آرد و او نیز در آنکندگی گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خوبی
 هرگز دست از من باز دار تا پوشیدن و پنهان بدو روم و از هلاک امین شوم من عهد و پیمان از تو گرفته ام
 خرد کننم شبان او را جانب لبره کسب کردم نگاه مهدی ازین سخن آگهی یافته همان لحظه جمعی را گماشت تا
 را گرفته آورند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست
 بر سر من نه و مگو که خور چنان کردم مهدی شکرشده آواز بر کشید که ای غلام روی را که درین حجره است برون
 و او در آنکند علوی را بچلبس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از یاد و اقامت پس پشانه سپید مرا بر زبان
 برده و راه تاریک انداخته و در آن مکان خوشخت و تنهایی بود بر اندام من مانند کسی ستور و زشت نمود
 گردید و در بصارت نقصان فاقش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورد و جمعی را
 گفت خلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بگرد خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مدتی است که او ازین عالم فرشته

گفتم برادری گفت او نیز بنده گفتم برادران گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بمحله رسیدیم گویند
وزارت یعقوب بن زکریا بود و از این بکشد و بکشد و در چند روز علم غریب بودی عالم عقیقه برافراشت

حکایت

یکی بن خالد بن جعفر بر یکی و فضل بن یکی و فضل بن بریح و در پای مادن رشید نبوت بودند اما یکی بکمال حسنه
و غایت فضل و سخاوت و انصاف داشت و تمام اختیار خبری و کلی بدست افتاد بود و دیگران را بکمال بی
حسود و اختلاف رسید بود و در هیچ کاری صلاح و موافق بود و دخل نمیداد و گویند شخصی از اعیان بغداد که بعد از
القیات یکی شهرت داشت مکتوبی در سفارشش خود از طرف یکی عبده اهدا بن مالک حاکم ارسینیه
بنزد وزیر نوشته بداند و دست یافت و چون در میان عبدا شد و یکی خواهر و دشمنی و عداوت بنامت رسید چون بود و عداوت
بر بعضین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود بنزد وزیر خط یکی را تعلیه کرده این همه داده و در روز
پس پیوسته و لاجرم با وی نشست پس آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یکی اعتماد داشت بحکایت
در معرض عرض آمد که با الفحل یکی در سلک احیا استقام دارد و کیفیت واقعه را با زوایه تا حقیقت حال
ظاهر کرده و عبدا درین باب مکتوبی به یکی فرستاد هر گاه آن نوشته بنظر یکی رسید دانست که حال بر چه
مسئله است همان سماعت در جواب نوشت که چون که درت و اتفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته قبح ارباب
براساست نموده آن شخص را سفارش نوشته ام هر گونه لطفت که در باره او فرمایند و بجهت خواهر او و عبدا
بر مصلحت اندک خبرت نموده دولت هزار دینار و چند قطعه زر و دالاس و چند اسب و شتر پنج غلام بآن شخص

ترجمه

عن اندیشه از محسن اختر	با کرم پیشه ات اگر کار هست
------------------------	----------------------------

مگر هوایست عین خواستش دوست
در خطایست نیز در کار هست

حکایت

یکی یکی چهار سپرداشت بنعل و جعفر و محمد و موسی از آنکه بفرمانت شیخی در جواد متواضع بود
و در فتنه انشا و خطیر بسیار می نمود و بخدمت خلیفه از سایر اقران امتیاز داشت از اسحاق بن جعفی حکایت کن
که گفت روزی جعفر را بخانه خود برده مجلسی بپایانست نسیان بنیشت و در دیوانش از غایب غیر نشست
و گفتن آن نغمه نواز را مستکران ناپدید آواز کهنه طلبید و خود لباس حیر پوشید و رانیز از آن مجلس جاسوس
پوشانید و حاجب تا کید کرد که غیر عبد الملک که از نه مای جعفر و بخدمت محض بود و بچکس اور ضلوت
نگه دارد و از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستگاری بگزشت و بکارت نش را با دو کلکون راغبها
گرمی بسیار میزد یک ناگاه عبد الملک ناشی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبد الملک به آن
خطه کرده اندن داده بود و از در آینه مسرع غم را که نشان داد و ملاز که خبر کرد همین که جعفر او را دید
عظیم شیز گردید و عبد الملک نقوش طال از مصحف عال او خوانده آغاز با نطق نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه نشسته
نیاشامیده بود و قدمی چند از باده بدو افزاد کشید و جعفر چون پوشیده هرگز مگر دید و ساز برداشته و نو فتن
آغاز کرد و به ترانه های خوش ربا و لطیفه های نموده ادبای اهل ثرم را بجايت خورسند ساخت و جعفر سیرور و مان
گردید و دست عبد الملک را بوسه داد و از سبب قدم در بنجر فرمودن التماس نمود عبد الملک گفت و چنین بزم
طرب لب مطلب کشودن و اظهار متمسک نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر میانه بسیار نمود عبد الملک گفت
مطلب اول این است که تواضع من بخید یا سخوام که آن کدورت مصفا سبیل شود و جعفر گفت دل را از کدورت
کردم خدمت دیگر بفر ما گفت چهار هزار در بر هم قرض دارم و از بخشش خلیفه امید دارم جعفر گفت این سخن را فرود

خازن خلیفه تسلیم تر خدایان خواهد نمود و هر اشارت کن گفت پس سلام سخاوت در تبریت دارد و اگر خلیفه
 اورا بنظر نظر طاعت فرماید هیچ نیست گفت خلیفه پس شما را با بایات مصر ممتاز گردانید و دختر عالی خود را
 با او در ملک اندوخت کشید اسحاق موصی گوید من با خود گفتم که جعفر از سستی سخن پیرانند و نمیدانند که چه میگوید روز
 دیگر که بود از الحاق رسیدیم پس خلیفه مجلسی در محال زیب در نیت ترتیب داده و شاد می دختر خود را
 با پسر عبد الملک بنایانده من مستغرق بجزع گشته بحمد خود را بحضرت رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر ترتیب
 پرسیدم گفت چون صباح صحبت خلیفه رسیدیم اذنا می نگین و حرکات شیرین عبد الملک را کرده بود
 سر و غرض شتم مارون اظهار نشاست نموده جمیع ملات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خوش بخت شود
 خواست که تقدیر آسمانی را بنده سیرانی دفع نماید یعنی در آن روز بکام در آمد و قصد قصد کرده بود از آن کار فراموش
 نیافته بود که جمعی بنمایند بکام در آمدند و او را بقتل رسانیده قرار نمودند و خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب
 کرد و پسر اسحق بن قاتل آتش جد و جبهه فرادان نمود و ابر العباس و بنوری که آن جماعت را سپهر رسانیدند از
 نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سر و فقر اهل شهر اند ما در آورید جواب دادند که ای
 خلیفه از خدا شنیدیم و او را از غضب او تبریس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن شنید تن
 خاتمان را از بار سر سبک بخش گردانید و متعازن این مادر فضل صدوقی مخموم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
 و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل ازین وصیت کرده بود که هر گاه من جهان فانی را در اوج گویم این
 صدوق مادر خدمت خلیفه رسانی مامون صدوق را کشت و صدوق دیگر در نهایت زنت در آن یافت

و در آن صند و قیصر و جی زید و از آن درج برآید برآمد محتمل برین عبارت که فضل از اوضاع خلکی و حرکات
ثواب و ستاره حکم کرد بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس این گفته شود و در میان دانش
آبا مومن و حضار مجلس انوسین حکم تعجب نمودند و هر کمال دانش و علم و هنر تحسین کردند

حکایت

ابوعلی محمد ابن مرقه رسال سه صد و نسبت بحرری بوزارت مقتدر با مده که وی غر و هم غلیفه از خلفای حکیم
کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر ظاهر جیاهی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانید
مغزول کرد بعد از آن راضی با مده او را بوزارت برگزید من بعد بتقریری از وزیر بیده و در سال صد و بیست و شش
و شش برید و او در آنوقت فریاد میکرد و میگفت وستی را که اوضاع خطاست و چندین معطف نوشته چا
می برید با الحجه غلیفه بعد قطع ید این مقلد نایب پشیمان گشت و بر الیام جراحات او مهت گماشت و الحبار
بدو ای ریش دست او را میساخت چون صحت یافت قلم را بر سه عده کتات یکد و کسین کتات از غلیفه
طلب وزارت می نمود اما ملک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عرش کشید و در سال صد و بیست و هفت تا
از ورق زندگانی ستره گشت از غراب وی اینک در عرش خود نشین گشت و وزیر ستره خلیفه شد و او را
سه بار اتفاق سفر افتاد و سپس از وفای درش جان نون گردید

فایده

بر غیر مبرزین مطلق کننده گان مخالف آنریش و نقوش خوانان لویه دانش و سبیش روشن با درک صفت
کتابت و اختراع خط بخوان جمعی بر آدم ابوالبشر علیه السلام منسوبست و گروهی مبعی این ادراک بر
علیه السلام میدانند و طایفه خط عبری را به آدم صغی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب میدانند

و از عباد الله بن عمر و عاصم بن مروی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات لبه محاسبی خواست که برای او
طالع اندازد و لاف نقشی در خطی حسین نماید و خطی بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
فرمود و مناسب بر لغت خطی ابداع نمود و بلا خط امین که زود ضایع نشود و دیگر بانه آن الواح را در آتش
پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود و در طوفان نوح علیه السلام محفوظ شد و اثری از آن نماند ازین جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام مغرب و در رفس بود و در گاه آنجناب ذکر که منظر اقامت فرمود
در تشریح رسالت و صفت نبوت مشون گردید یعنی بواب دید که در کوه و تفسیر گنجی در من است چون سید
و علی روز ظاهر گردید آن حضرت را شخص بر لبست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج میگردید
و بر خود لایق گردید که تا آنرا بدست نیارد از پانزده نشیند پس آن صحیفه را دریافت لبس طویس و عریض بود و
تفتیشهای غریب بر آن فرمود و در حیرت افتاد و حسین نیز از جفاک عجز نموده از درگاه عالم الغیب آنکس را آن
را در سلبه مسالت نمود و حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او را از آن آگاهی داد و جمعی که تقدم عالم
فانته و النسنه را با النوع قدیم میدادند میگویند که خطی بس و بن است نه اورا ابتدا است و نه انتها و هر زمانه
همه و بی هر خاص و در روش تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طالع کسب شود و بقدر
دانش مختصر خطی شده از الواح و او اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی
و خطای و غیر آن با الجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هند و ستان میان و اندوستان است
طست است و توفیق و تحقق و نسخ و ریختن در تمام و تمیز و تمییز جمعی بر آنند که شش خط سبای تمیز و تمییز
از اختراعات این مملکت است و جمعی این شش خط را بجناب شهاب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
مینمایند و خط تمیز را که در رقاع و توفیق مستند شده جماعتی از مستوفحات خود را به سید میانی میگویند و خط تمیز

که از نسخ و تصحیح ترتیب یافته اکثری از مختصرات خواهر میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران
امیر خدیو کورکانی فوت نمیشد شهره آفاق و در صنعت کتاب نگارخانه فراسای و عراق بود میداند و چون
در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج نموده
منظور ازین جهت بجز و جبه بسیار بر انوار جمعی از خطاطان و قوت یافته بدین مقام مذکور است
اما از اطاعت نظام و ملائت فاطمه شهنشاه عالمی مقام آنده شیع کمال با اختصار پرداخت
ابن مقصد

نامش ابوعلی محمد بن علی بن حسن ابن مقلد از علای اعلام و وزیرای عظام بود و در کتبش یادگار است
ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله علی بن نقوش استیل
بر صحنه روزگار می نگاشت و در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقوش هستی او از صحنه
زمان و جبه جهان بگذرک فرستاده گشت و در عهد امدد فون گسره و بد

یا قوت خطاط

در سلک فدادام المقصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت زایت غایت مهارت می افراشت
فاده

مخفی نماند که منتهی ششم خلیفه است از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد
و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر از وی بودند و هشت فتح عظیم بود و هشت
بادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و شهادت و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی و سیه کار را در

ازین جهت ادرایضه متعین می گشتند با الحمد للعاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که هر
 شش خط را مانند یاقوت کج کس از شصت من و متاخرین نوشتن نترانسته و در ماه ربیع الاول سنه شصت
 و نود و هشت در زمان سلطنت غازخان و در دار الخلافه بغداد فرمان عمرش بسجل اتمام مرتب گردید و
 قضاطو مار حیاتش را در یاقوت دیدنت گردان یاقوت بسیارند اما آنکه در صنعت کاتب یکانه اعصار و بی نظیر
 اود از شش کس است اول شیخ زاده سپهر و یکی که احمد نام داشت و در غره محوم سنه شصت و نود و دوم
 در فات یاقوت دوم مولانا یوسف شاه قندهاری سی و سوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم از غوان
 پنجم میر یحیی ششم میر سید حیدر است

خواجہ میر علی تبریزی

از دانیان فنون و دانش و در عهد امیر تیمور کورکان در مضار خوشنویسی قطب السبق از یکنان می بود
 و از گردان او دو کس جادو در قلم عرصه آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شایخ برزخ انجامه رایج نگار
 و شمع بر خط خطاطان عالم می گشت و دیگر مولانا اختری که کمالش از هنر شمس و امین من الاس است
 میر عبدالحی

در قلم خط و صنعت کاتب بی تنها بود و گویند که نوی در وقت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کاتبی
 بهتر از وی نوشته و با شاه شمسید سلطان ابو سعید کورکانی بفضل و کمال وی آگهی یافت و بقرب حضرت
 خودش استیاضه بخشید و خدمت دارالان را بر وی مستحق گردانید
 مولانا سحی

اعجوبه زمان و نادره و در زمان بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن همیزا ابوالسقر بن مسیزات سرخ بود

مولانا مسعود احمد

در من خط واث یگانه عهد خود بود نویتی از وطن خود بخیره در اصفهان رفته ملازمت سکندر میرزا ابن
عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانه زمانه را در کتابت خانه بنظر کرد که بهر نه حد بیت نوشته با او بخواهد
میرزا عمل مینمود و یکبار تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا بنش پرسید گفت از او ده کتابت کرد و دیگر در خانه
با نصد بیت نوشته آید میرزا استماع این منتهی متعجب شده محلی بی پایست و با حضار خاص عام حکم فرمود و دول
مقصود را کار ابراعیان از صبح تا راج فخر و با نصد بیت در نهایت لطافت تر نمود و الواجب است بر درستی

میرزا اسد سلطان علی

عروس زیا معلوت خط شمع را به ستر از وی کسی یک بوت خوب و زیور مرغوب آراستید و ده درایام حکومت میرزا اسد نه صد و ده کاتب تصانام او را از وجوه اعیان محو نمودارست گردان او زین الدین محمود بیست و یک و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عیسی و مولانا سیر لیت و دیگر خطاطان خوش نویس بسیاری مثل حافظ خواجہ و مولانا درویش محمد کواپنہار و عبدالامیر علی شیر بوند و خواجہ عبداللہ و مولانا شیخ محمود و مولانا عبداللہ ہروی و مولانا میر علی ہراتی و شہید بی و مولانا خاتم محمود و انبیا خان میرشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین شیرینی و میر عبداللہ از اولاد شاہ نعمت اللہ ولی محافل و خطاب سبکین تیم و دیگر تہر خان و امانت خان شاہجہانی و آقا رشید شاگرد و ہم شیر ہزادہ میرعلی و کفایت خان و باب مرید خان و میر سید عثمان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور اللہ و حافظ محمد شہید و حافظ محمد علی محمد کدہار السلفت کلمہ نوید و محمد نصیر الدین منشی حسین باباوی و محمد بہار اللہ منشی کہ بر فاقہ عمدہ التجار

حاجی محمد کریم را می رسد و در آن روز که بر یکی از اینها بتفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید اما بهترین
خطاطان روزگار در خوشنویسی ترین نامه در همان جواب نگار صاحب کمالات الهی محمدرضا فیض الله فی عظم
القدر و کرمه پروری گوهر انواریه در سخن طرازی آراسته بغض و کمال ظاهر و باطن جناب مغفران آقا حاجی محمد حسن کی
از رسای عالی تبار شهر بوی بوند و چند سال است که از جهان غایب و در راه خود آن انتقال فرموده با اعتقاد جمهور دانشوران
بند و بستان خط نسخ حکم در عالم ایجاد شده و بهترین از آن متفکر کسی تا امروز نوشته و سواي آنی در اکثر صناعت
بد طولی داشته که تفصیل آن درین مختصر گفتار بیش پذیر نیست و چون که تمتعات دنیا و دنیای هم با من حد بانجام حاصل
همواره ابراهیم بن خاد و جوهر عطا بر روی طبقات انام می کشند و بلکه محاصل سالانه برگزیده خود را بتغذیه و اداری جناب
الشیخه اعلیٰ العظمیٰ و انشاء و احوال گیری دین و گزشت نشینان بی نوا حرف میفرمود و خداوند الشیخ بایر زود و جواب
دست خود با غرضه سبحان الله من کما بودم سخن از کجا تا به کجا کشیده علاء مقام عرض علاء علی می نام دست بدست من
راست علی نگار را حبسه حسن و دیگری انستد اعجم .

لله

برسد آری آن محافل دانش و منشی و عیار سبحان و نحو کمالات انوشی چون آفتاب عالم تاب روشن
و بر سر پادشاه که هیچکدام از این جهان نوزین و خلاق نوزین و زمین و کجای نه نقش بر لوح نوع الهی از ما و
چون است حکمت انستد که کجای نه و انتظام عالم کون و فساد و اول روز جهان افروز و جوهر و صبر
علوم انستد اوقات نیز ظهور و شهور و قامت قابلیت خواتین گیتی مطاع و فرق و قد ساری سلاطین عالم
انتفاع و حکمت خلقت و تشرف نیابت است به ترتیب زمان و اقالیم جهان هر چه بر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
شهری و دگر گیتی ستانی ننگن فرموده و میفرماید و ذات قدسی صفات الهی آن را بهر یه تأییدات انسانی ننموده

و می نماید همچنین این گزیده حق پشوه را نیز بحکمت استقام امور عالم و مشیت تمام بی آدم از بی نیغ نمودن
 را که مختص باخلق حمیده و مستحق باوصات پسندیده باشد به ثبات خود اختیار نمودن و در تمام امور مملکت
 و عثمان مجازات سلطنت بدست دای صاب و عقل کامل او قرار فرمودن واجب و لازم آمد و چنانچه از حضرت
 و دو سلطان ابن و او و علی بنی و علیه السلام عقل عقلا آنصف برخیا را برای سنجیدن تمام این جهان اختیار نمود
 و اسکندر زود القوی که ذات شدت نفیض مراتب نبوت و سلطنت بود خود مندر روزگار آمد و مطاعا پس با
 از حکمای یونان بحکمت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان علول بود و حمید را که از بسا سرکنکاهی نایس
 عاقل تر بود و لغرب سیر و مشهور و تدبیر سر فراز گردانید و همچنین هر شش پاری را از دیرری و در پارتی
 شیرینی بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی استقام یافته و مهمات سلطنت تجدید و انکسار
 پذیرفته موافق این سابق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان شهباز
 شهبازان مددگار باج گیر کشورستانان عالمیقدار نور مجسمه سلطنت فروغ طمعت خلافت حضرت سید یا مودنا
 ابو الطغر سوز الدین شاه زین غازی الدین حمید را و شاه غازی اید اعدا بالانقر و الطغر فی الحاکم
 و الغازی بنور فراست جلیله و فروغ نبش از بی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام پشورای
 عالمیقام نواب مستطاب محمد الدوله محمد الکلیه سید محمد خان بهادر حسین جنگ را نشسته منصب و رفیع
 سه خلی و دانسته در ولایتان افاضل پروری و در سگاه فضائل گستره تی تو به غلبه شدت حق توفیر و چنان
 تعلیم و تربیت فرموده که آن عالی منزلت و الامر تب در اندک مدت بمین توجه باطنی نفوذ اقدس و ایضاً
 در جمیع فضائل مستحسنه مثل قهر و دانش و جود و سخا و وقت طبع و کدورت زمین و اوصاف رای و شرف
 عقل و فصاحت زبان و لطافت بیان و نصب سبق از مدبران پیشین ربوده و در مقامات مملکت بفرغ

رازي مهر انگلاي خود ميده پيچا مينايه و در مهافت سلطنت حقيقت اي سبک از رسته کار بايگشت تدبير
صائب ميکند يه در علم و فضل سه اعدا عظمي عالي و قارحت و در عقل و دانش مقدم حکامي و بهر عظماء
در زم گاه اعدا صفت شکن و دير ان دور گلشن جو و عطا از صدي علم عندليب سوا زبان در عرفان
و کمال شواهي عارفان چنانچي آگاه و در نيت و اقبال برگزيده اين و در مورد و مراحم خليفه که در زهد و
تقوي گنجينه صلاح پيژنه گاري و در صبر استقامت کوه تمکين و در دباري در لطف و شفقت چش
گستره بخت از و در مهر و الفت غريب نشاء مستکين نواز خامه ادب آموز کمال افزايش نقوش فضل
بينه رال بر لوح استعدا و طالبان تکميل منتقوش فرموده و انعام عام عالم آرايش دفتر خود بر که را خوا^{انسان} طاق
منظوم

اي فلک قدرتي که هست را تو کردی سر بلند	وي سه افرازت که بخشش تو کردی سه فراز
--	--------------------------------------

اگر چه من تربيت حضرت خلل شجائي خليفه الرحماني خلده امده ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و
جبال که تصور ارباب تامل و تفکر بدان بر فطرت پاکيزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست
منظوم

به لطافت که نهان بود پس پرده غيب	به در صورت خوب تو عيان ساخته اند
----------------------------------	----------------------------------

آه محمده صفات حميده و زبده خصائص مبيد آن نواخته ستر ما به و بر افراخته کردگار آن است
که در طرقي اطاعت و بندگي حضرت نشسته ز مان سلطان سر بر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامراني ماه آسمان صولت و جلال با في خلل امده في الارضين عن الصفوة غوث العالمين خلده الله
ملکه و سلطان آن چنان انا صديق طوبت و صفائي حقيقت دم راسخ و قد تم ثابت نوارند که سمت والا

سنت ایشان را در استرخای خانزاده سلطان بنجل جان و همان معاصق بکتابان غیر حق
حیف و میل نیست و در انتظام و استقامت امور مملکت توجه خاص فیض مقام ایشان بجایست که همواره
از حسن طبع پایه سیر درین آفتاب از گوشت افق کلگون چهره نازد که استن زراتش شب سراسر پرده
سکین را در پیش او این سپهر خود را یک لحظه از تیره و مشقت فارغ نمیدانند و در آنچه کافر عایا
و بر ایارامیه آموخته و اطمینان حاصل آید و پایه موالات و مساعدت فیما بین این پادشاه زرخش و
در زیر و آثانی سرکای چینی انگیزه بسوی ترقی و تعاضد گراید بدست یاری و نیایب و پادشاه در بانی بگنجینه می یاری
منظوم

ز دنیا اسیران با استه ام	چهره بر دهنه سهره خسته رنگ دنام
درین ره خسته آسوده گی	بجز محبت و رنج فرمود گی
نه کردند بر لب از خواب ناز	با سود گی پایی راحت و راز
چو زین خاکه ان کام برداشتند	ز نام کمو کام بر دامنش

نخستین حدیقه احسان و چین آرای گلشن دوران آن گل سبزه طراز خلعت و این سبزه بن و اب
پستان و زار ارام در دانه مهر کانه دوران محفوظ از باد مهرگان بستانان خرم آشفته و ریادار و حکمت الهی

آب در رنگ گلزار معرفت الهی لطافت بخشی میراب

عقل خدا و حضرت نشانی خلد امتد سلطانه

بر خاطر خیر فخل نظیر انش و وزان نمته شناس و درو شفیق ان بخردی اس مکتوم و محجوب تمام
در این فن که ذات مستحق عن الوصف حضرت فانی کائنات بیرون از حیران کان مملات نیست

منظوم

مطلق کہ بود ز صفت پاکست	بهرگز توان نمود اوراکست
ز ان رو کہ منقبل چون در آید	البتہ بصورتیے بر آید
پس هر چه تو میکنی خیالش	باشد ز منظر ہر حالش

امیر المؤمنین امام المتقین علی را علیہ السلام رسیدند از ما بیت الہی فرمود کہ ہر چه در مخیدہ
تو صورت بہ بندہ بدانی کہ پروردگار عالم در ایسے آنست

منظوم

انچہ پیش تو عیبہ آن رہ نیت	غایت فہم تست اندر نیت
دو پہاگان در اصل منی نمک و نشینست کہ بر مری مقل	پاکستہ طریق دستوار گذارہ سوفت الہی را می توان
و بہ نگری بران پاکستہ سبہ بمنزل مطلوب علی نمیتہ الہی پس ایجا اوراک	در مانہ کیے از اوراکست
و سوید این قول مقولہ ما عیبہ فضاک	

منظوم

مقل خود گیت تا منطبق ورا نیسے	رہ ہوو در جناب پاک خدا نیسے
بقیاسات مقل یونا نیسے	نرسد کس بدوق ایما نیسے
مگر منطبق کسی ویلے بود نیسے	پور سینا ابو سیلے بود نیسے

و حق مسلمانہ جل شانہ کہ در شان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد الی ان را از خود
آمال و زفات خود بخندید فرمود تا اوقات الی ان ضایع گردد و چنانچہ در کلام مجید میفرماید

و یکدیگر که اندک نفسیه و اندک رزق با انبیاء و منظم عتقا نشمارند و اینچنین کما غایت باز
 بدست نیست و ام را و جناب سید نام علیه افضل الصلوة و السلام مدینه یثرب ان الله تعالی احب
 عن القول کما احب عن الاظهار ان العلاء علی یطیبونه کما یطیبونه انتم

در ره عشق نشسته کین یقین محرم راز ^{منظم} هر کس بر حسب هم گمانی دارد

مرد است که در زیمه و انبیا علیه الخیر و السلام در راه میرد جمعی از خدا طلبان را و ندیکه سرور گریبان
 خیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکرو فی صفای الله و لا تفکرو فی ذات الله

من گدا و مستایب و هزل او بیایات	منظم مگر جواب به سیم جمال مستطرد و سب
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	از حیرت قد و بالا سینه چون صنوبر دوست

فان

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان شناخت و بعضی بر آنند که بسط
 عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را انبیا و رسل او باید شناخت و بعضی گویند از کار احوال الهی بجز خبر گذر نماند

کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما انیت علی نفسك

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الهی بجز نفس و محال شود زیرا که بر چه درین عالم اکبر است و در دینی که عالم امور و از انجا

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در وایه نوبت شهری مرد و ساکنان آن جمیع از حدیث صبرت عاری و حکایت خیل بگوشن است و سید
 و از بدت در از این آرزو بدل داشتند که وضع و شکل خیل را در یافت نمایند و درین مقصد روزی از آن جناب و نائب را

بر از می آوردند نگاه از دست بخت آن آردند مندان بازار گالی که خفته فیل با تو داشت در آن شهر وارد
 گردید چون این شتر و نه به همه موازاتی آن شهر که رسوا گردید از بختی و سی و سه در چهار بختی و سی و سه
 دانشمند آن خود را فرستادند تا وضع فیل را بر وجهی که نماید و باید دریافت نمایند عقلای فیلی بصیرت که کور آن
 باطن و ظاهر بودند بر سران بر همان خبر و یک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد و گوش فیل بدست وی آمد چیریس
 در پس خود مانند سپهر معلوم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپهر میشود و دیگری دست از آن یکی
 برافراشت و خرطوم فیل بدست وی آمد چیریری مانند عمود دریافت و او را اعتقاد شد که فیل مثل عمودی نمود
 و یکی دیگر دست بجاقت دراز کرد و پای فیل بدست وی آمد او به قیاس خود دانست که فیل مانند استون است و دیگری
 دست خود را بالا نمود و ستش بر پشت فیل رسید او تصور می تقدیر دریافت که فیل مانند تخت می شود و جلوه
 ستوان و در میان با کفن خود بازگشته اما فیلی شهر چون خبر را حجت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
 بیدار نشدند حاضر آمده از پشت فیل استفسار نمودند یکی بجای خود گفت که خالق اگر فیل را مانند سپهر یا عمود یا
 و یکی با خرطوم و میان نمود که قادر بر وجود فیل را بشکل عمود از عدم بوجود آورده و یکی خاطر نشین یاران خود داشت
 که این دو چون فیل را به هیئت ستون مخلوق نموده و یکی با گروه خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
 بصورت تخت ایجا فرموده و خلاصه این هر چهار که از عقلای خود شنیدند اعتقاد نمودند چون سخن همه بگوش
 همه برخلاف گفتن آغاز کردند و منکر یکدیگر شدند و بر اثبات عقین خود دلیلی اعتقاد دیگران و دلیل آوردند
 یکی بابت بقرینت و که فیل را چون نبرد که مقدمه الحقیقت میزند و لشکر او بر پایه فیل میدانند پس لازم افتاد
 که فیل مانند سپهر یا بای فطرت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون نبرد و جنگ خود را بر لشکر دشمن
 نیندازد هم پر آکنده شود و خود است که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که با نای فیل اگر حد من بار

کنند چ ز جنت بوی شیر پس واجب آمد که نیل مانند ستون باشد و دیگری بران خود بموض
بیان آورد که هرگاه چند کس با رام تمام بر پشت نیل می نشینند لامحالہ فیما تحت خواهد بود اکنون
ارباب دانش بنشین تا مله خوانند که این فی الضمیر تان تیره زای طلت نهادن کج گرای چنان که
ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند
پس تخمین است چال فکر و استدلال در معرفت این دو المذاک که هر چند پیکر خود بخوام و بهم خیال
چی سپرد این طریقی و تصور اگر از تسو و لصد هزار قرن در شهر سخنان کند ذات او تعالی تا بی منبدر

و الله در من قال

کسی که آدمی را کرده بنیاد	سج گنبد بوم آدمی ز اود
---------------------------	------------------------

و خواجہ محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی واجب
و احب که طاعت الهی بان سیستواند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی جسمی است که در سلسله
تفصیل گرفتارند و تصدیق بوجوه حق سبحانه جلالت نه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بدانند و آنکه
بهین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و این در دفع میگویند
و مرتبه دیگر معرفت جسمی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و مبتداه ممکنات و محاط
موضوعات علم بوجوه صانع بهم رسانند و مرتبه دیگر خدا شناسی برخی از مؤمنین است که اطمینان
خاطر در شناخت حق این را بهم رسانیده و بعلم ائمه یقین بدانند که اوست سبحانه خالق کائنات و در
بخش ارض و سموات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و نور
سوفت ارباب مشهور و فاضل که بحین یقین مشایخ مستوف حقیقه کرده اند و از عایت الله

آنان در خود را در میلان ندیده همه او ندیده اند و هر چه می نگزند عین او میدادند
 هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و ششم هجری علی لسان الحال
 منظوم

انام که ز جام معرفت سست دارند	در خلوت دیده غیب را نگذارند
چون در نظر بنشینان غیر نیست	در هر چه نظر کنند حق پند آرند

تجدید الهی که قلم عالم و عالمیان کجی زمان و زمانیان رنگ زوای آینه حق پسندید جلوه افروز
 و انشای هر چه و نه می پاک باطن این دشت ناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت و مکان
 زمان درنده روزگار و حید دوران بد راننده فلک هدایت و حق ربانی مهر درخشنده سپهر معرفت
 و خدا دانی دانای رموز اسرار آفرینش خرد آموزار باب دانش و نبش مطمح احوال انوار و جود
 سوره تجلیات آفتاب شهید و مادی بسیل عرفان و عظامی طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداوند
 خوارق آدات منظر انوار عجمی کائنات اسرار لایبی جفرت سیدنا و مولانا ابو الطفر منور الدین عین
 خازنی الدین حیدر باو شاه غازی است اتم الله تعالی علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه
 لراقصه

بچه شاهی که تان و الا شکوه	دوران در رکابش گرونا گرو
بلند است از همه فلک پایه اش	بها آستان لبه در سایه اش
ز نور خیمه نش فراز سپهر	نشود هر پنهان چو انجم ز مهر
بطاعت بود هر زمانش نظر	توجه حق باشدش همیشه ط

خداشناسه بایسته سب کاه راو	خدا چون بسندین اطوار ۱۰۰
----------------------------	--------------------------

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الهی را برنجی که بی بایسته خسته و تخلص و التزم
در مقام عرفان از حد علم یقین بالاتر فرامین خود را برود و عین یقین جلوه گر ساخته و آن عالمی
عالیان کتاب بی شائبه و اغراق زبده الواصلین قدوة العارفين سه اوج الملت و الدین کعب
اهل یقین درت سترشین سنت و چون با اتفاق جمهور عارفان و اعتقاد و رسلان راه ایتقان
حجاب و طریق خداشناسی بین خودی خود نیست شکر خدا که پنجه خار خودی و خود پرستی گای بی بدامن
دل صفا منزل این بادشاه مرس و دیندار خدا پرست عالی وقار رسیده بلکه آن خداوند مستودع
لصبارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین همه را دیده و خود را در میان
و ازینجا هست که ذات بابرکات آن شاه عالی صفات بمصد حسانت مخفیه سیات بر اوج
مصدق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجر و کمالات دینی
مجموعه شجاعت علم یقینی به شریف تعویب الهی مشرف گردید

لراقبه

شاه ماسیه خدا بایسته	سایه با ذات آشنا باشد
----------------------	-----------------------

شاه ماسیه خدا بایسته این کتاب زینت قرنی بر سر ابر در رخا نشایج
نگاه طاعت و عبادت حضرت مولانا و الدین خلد الله ظل مکاره علی گفته المومنین
براسکان مناسک طاعت و مساکن مساکن طاعت واضح و لایح با و که جناب الله حسین الهی
بنی نوع ان نرا که آن تنگ می عدم بوسمت آبا و پستی جلوه افروز گردانیده مقصود و ازین

ایجاد و ابداع آلت که او را بخداوندی پیوسته نشی نماید و بعبود باطن لطافت و عبادت دینی گرایند
 چنانچه او سبب جلالت و کرامت و کلام فیض نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن و الانس الا لیسجدوا
 پس هر که از ملکین این افریدات شیون گلی نه چسید در نهال نخت خود نری نذیر آری طاعت و عبادت
 پرستان نرسبتا قاصد این مقاصد عرفان هست و محل راحت سالکان مسلک الباقان هر که بعبادت
 رسیدن این چشمه حیات ابدی یافت و انکه بر خاک طاعت چسبائی نمود مهر قبول بروی یافت
 تراسه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای عجب کار مراستی همه	وی بجزم عقده کتاستی همه
کافور من نه منار و کبار	از کرم و لطف تو اسید وار
نیت چون بنده عایه کسی	کرده لبالم از سعایه بسی
جرم و گنه پیش ز حد کرده ام	نیک نکردم همه بد کرده ام
ایچ دلم بوسیل عبادت نکرد	هیچ لطافت تو عادت نکرد
بجز رقص ذلت و عصیان من	ثبت نکرده دید بدوان من
آه از آن دم که من شر مار	آزم از قبه محشر گنار
بودی و سه زند است به پیش	گشته پشیمان ز علبایه خویش
مدوی ز دل تا فتنه صبر و سکون	مردم دیده نشسته بخون
در ای از آن دم که در آن ماحبه	رحمت دست بگشود مرا
نخند ز ذلت و عصیان من	چشم پوشد ز گنایان من

از کربت عفو گشته خوش نماست و	سعیت و عفو بهم آشناست
حسن غل گر چه نباشد راز	حسن کرم است از ای صفا
منفعیلم رحم کن در دلم	قطره رحمت نفشان بر گلم
اخته مسکین بخت برم و اتق بهت	هر چه بکشم بهسان لایق بهت

خطاب لویه خود

انی دل بد کار بعضیان مرد	یکدمه اندر زراختد مشنر
بهر خدا دل عبادت پر بند	دوره او عقد اطاعت پر بند
سر بقدر بومعی محراب بر	دیده بدر یوزه خون نانب بر
ساز حسین را بقیعین سجده ریز	کن نفیست راز انتر شعله سینه
چند دل اندوه توان زلستین	حیف بود خیف چنان زلستین
سینه که از سوز عبادت جداست	هر چه در آن نمید بود از دمانست
تک کد دل ز زبان هوس	پاک کن دپاک بر آور نفس
ناشودت از انتر روز وین	سجده حق نوز خسر ای صبین
سبزه تحقیق و مد از کلفت	نوز نقیصین جوشش زنده از ولت

اکنون باید دانست که عبادان چهار طبقه اند یکی آنکه بنامیده است خدا را عبادت کنند این گروه تاجدار
دوم آنکه از خوف و ترس پیشش نمایند این قوم چاکر اند سپهرم آنکه از روی تعظیم و پیرا بپرستند این
صاف دانند چنانکه تقبیل اخلاص می وادی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

در جامی شبت است و ز خورشید و ز رخ کما قال الامام زین العابدین علیه السلام فی بعض مناجاته ما عبدت
خدا من نارک و لا طبعانی جنگ بل و عبدتک لعلک عبودت نصبتک
منظوم

از خدا نعمت چیست طلب ز آید و ما	بجز اگر ز خدا غمیه خدا می طلبم
هر کسی را ز تو گداست بنویسم طلبی	ما بهر نوع که هست از تو ترا می طلبم

فایده
اگر کسی انتظار بکشد که کارهای خود را که بدین استحقاق است اول راست کند بعد از آن بطاعت و عبادت
آبی مشغول گردد و پیش کار دنیا راست خوانده و روز عبادت او را میسر خواهد گشت و دید
و متذکر فایده

کار جهان راست بکنی دیر شود	چون دیر شود دولت ز ما سبب شود
----------------------------	-------------------------------

حکایت
مقبول است که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چون به نماز برخاستی کلزار حصاره مبارکش را تغییر
دست زعفران را در گشتی پرسیدند که ای فرزند رسول کونین و ای نور دیده امام الحسین این چه حالت است
که بنده گان را موعیب رنج و ملالت است جواب داد که هیچ میدانید که در حضرت که ایستاده می شوم و با که
سخن میگویم آری گداز رنج نماز اگر بقیل کامل دانند که محضه که ایستاده است و با که نماز میکند التفات
سبوی را عیار فرود گذارد و وساحت دل از خس و خاشاک انداخته تا موسیقی پاک دارد
حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله رسماً با مردم سخن گفتن فرمود و خلق را
آنانچه در وقت نماز و روزه می بینان حال بروی متغیر شده می گویی بچگونه این شناختن را بچگونه آشنایی داشته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانمانه شوی | باید که ز هر دو کون بجایه شوی

حکایت

ذاتنون مصری را پر رسید که عبودیت صفت گفت و در حال بنده او باشی چنانکه او ندهد حال تو را
نست الحق تو عیبه در خواگی او تقصیری نیست باید که در بندگی را طاعت دی از ماعودم نیز قصوری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبیا و علی السلام از جبریل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام
وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در حکام مسرور شش اعظم باشد از آید و تشریف و در هر چه
روحانیان افتد در نای فیض و مفتوح بخت آیند و عاشقان در گاه مباد آه و آینه

فائد

عابدان که تخصیص استغفار وقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم در اوقات از غفلت
بوده است و روح دول از علائق غالی و براهت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت بپوشد از آینه
نرم برشته و لذت خواب ایشان را گذارسته عبادت مولای خود مشغول شده لا جرم اجرش بسیار است و فیض بسیار

منظوم

چشم صاحب دولت آن بیدار باشد محرم | عاشقان را ناله می زار باشد محرم

پرده پر دار و سعادت پیکر از رخ و نیلے	ان تواند دید که مبدی را با نیت صمیم
<p>حکایت</p> <p>در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آن جوان بیابان صین تا جبل دوزار خوردن گیاه پاک اعتیاد نموده به ناول اندیکه از خاکساک بگذشت و تشب چلیم از آخر شب به بی شترق آورده منتظر باشند وی که صبح صادق برسد گراید و باو سخن در زمین آید آن باد را دکشنه و بیکت آن نسیم مبارک و مخلصه خن که در لب آن جوان باد بند و چنانچه خواج عطار در مستثنوی خود میگوید</p> <p>منظوم</p>	
از آن دم مشک می آید پدیدار چو خونی مشک گردد از دم پاک بلی چون نوز حق در جان در آید اگر تو کیمیا ساز می چنین ساز	وز آن دم که در شش خلقی حقه پدیدار بود مسکن که روحانی شود خاک دقت حایله برنگ جان بر آید و یلے این کیمیا در راه دین باز
<p>حکایت</p> <p>نبرگی از خاتم اصبم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب در آید وضو نماز پانک بود وضوی باطن توبه الکاه مسجد در آیم و نیت در دوزخ را بر دست راست و چپ دایم و صراط را بر قدم الکاهم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم تعظیم و قیام تمام بجز دست و قرآن خوانم بهیست در کوکبم تنواضع و سجده و تضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت بگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما که قوت را با مسوا و اسیران حرص هوا که نیت بمنجا جات بر دست ایم و دل لصد جا در گرد و بسته</p>	

منظوم

درین منازعه چه حاصل بود که من بپاؤ	نشسته بر روی کعبه و دل بسیار ارم
کسی که جامه لبیک بزرگد نمازی نیست	نماز من که پسندد که در غسل دارم

حکایت

در کتاب روحه الریاضین مرقوم است که حضرت سلیمان علی بنیاد علیه السلام رفتی سیکنان کبریا
در یابی رسید از جناب کبریا ازت رفته که ای سلیمان در تصریح دریا سیدی است آن حضرت یکی از دیوان
لقبر آن دریا رستاد و بی باز آمد و گفت بر چند درین بحر سیر کردم هیچ عجبی ندیدم آنگاه صفت
فرمود که اسلم عظم بر خوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا برآمد که نصرت الهی از یکدانه
مردارید بود و درون آن تخت و صحنی نهاده و جوانی بر بالای آن عبادت الهی مشغول نشسته چون
خارج شد سه نشسته بر اسلام بر سلیمان بود جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه می و اند چند
ست در تصریح دریا سیر می بر می گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا عبادت الهی
مستغول و احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن سیر می نمودم
از نشیت الهی مادرم را از زمان طاعت قریب رسید و او در آن کجام دعای درین کرد که بار خدایا پسرا
عمری دراز در طاعت بده و از نشیتیا طین من و انس نگاه دار چون وی از دوزخانی انتقال نمود
در خدمت و رفاه جوئی پدر که ستم بعد خدی او را نیز اجل رسید و در وقت طاعت همین دعا در آن کردی
روزی سیکنان کبریا این دریا رسید بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجب
و غرائب درون آن قبه رفتم ملکی پادشاه آن قبه را و در قهر و دیار بود و بان جاذب و طاعت و عبادت

آبی به دلم ستویک گردید و اکنون دو هزار و چند سال است که درین قبیله میباشم و هر روز خواسته
پراز انواع نعمت بخت بر من می آید و تقدیر گرسنگی از آن بخورم و در یاد حق جل و علی مشغول می باشم
این گفت و سر در زان قبه فرورد و آن قبه از نظر غائب گردید و عیان علی السلام نابید این بی کسرت حیرت عظیم

فصل

فخر الدین رازی را در مسند باب از مفسرین اخلاص آت اول اینک مفسرین اجماع دارند بر اینکه
آصف برخیا وزیر حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام اعظم نبی است و رازی در جواب آن میگوید
لا جائز ان یكون آصف اقل من سلیمان علیه السلام و دیگر قول مفسرین است که موسی علیه السلام اکثر خوا
از خضر است و رازی گوید که آن موسی دیگر نبوت و اگر موسی بن عمران باشد لا جائز ان یكون الخضر
اعلم من موسی و دیگر اجماع مفسرین بر این است که حضرت داود علی نبیا و علیه السلام بر زن اوریا و یسفا
و اورا مقدم جنین مجاهدین گردانیده بحرب فرستاد تا او لقبش رسید و زوجه اورا بر سینه خود
آورد و مفسر الدین رازی میگوید لا احکم انما علی داود بانه فضل ذالک

حکایت

آورده اند که کیمی پسر علی نبیا و علیه السلام از خوف آبی چندان گشت که بر سر دو حصاره مبارک
دو هزار تنک پدید آمد روزی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من بزاری شبها از خدا ی
تعالی فرزندی خواهم که در میان من بیدار روی روشن گردد و اما تو بدین گریه و زاری نوزاد چشم چنان
بر روی و جهان در دین من تاریک کردی گفت ای پدر جبرئیل این را خبر داد که مردم از آتش
نورخ امان نیابند الا کس که در دنیا از خوف حق بپوشد گر این باشد زکریا علی نبیا و علیه السلام

این سخن بشنید زار زار بگفت و گفت ای پسر گدیه کن چند دانگ میتوانی

منظوم

در پله مهر گریه اخنه خنده است	مرد آخند بن مبارک سنده است
-------------------------------	----------------------------

نام

شیخ گریه خنده است و شیخ خنده گریه معجز یک روز که خنده یکسالی گریست آن همه اشک حیرت
که کتاب کش از حد نه گل می چکاند شیخ یک خنده است که غنچه کلی سحر کمان به کار جهان پیروز و قهر
شسته نوز و در گویا شد که گریه بای زار خون دل از دین برده می انگشت

حکایت

آورده اند که جناب رسالت ماب صلی الله علیه و آله و سلم بر حیازه طفلی نماز خواند ناگاه شخصی
که خشک جان این طفل معصوم که بی لوت گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طاری از طاری است
خدا شد رسول علیه السلام غضبان شده فرمود و توبه میدانی که با وی چه خوانند که و بجا آمدند خدای
کرم بنحسب ادایم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خوانند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من فوتی نماز سی ساله خود را که در صفت اول خواندم بویا عاده کردم بجهت آنکه
روزی مرا نامی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز مسجد آمدم در صفت اول
جانمانده بود ناچار در صفت دوم ایستادم اما هرگاه همین وی را خود نکرستیم و دیدم که جسمی از درون
بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صفت دوم نایستاده و من ازین سبب

در خود اثر افعال یافتیم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مستعمل بر یا بود و زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که مردم را از ساقیین با الحیرات و امتدلی شبدریاتی خواهد بود ازین جهت آن نمازها را از دور
قبول بارگاه الهی است تخطئه شده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خود من مشغول هست که گفت در آنمائی سیاحت روزی بقریه رسید و بنیارت نبرگی که مقبره
آن مقام بود و در فم چون بخانه وی و اندام خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور وضیاء مانده ارباب
صفای بودند و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیروی بود و ازانی جمال و در محراب دیگر سیه
عجوزی پاکیزه فضال و پر و از بسیاری طاعت و عبادت باردی برانوار ضعیف و از ابرو روشن
عظیم نمودند و من سه مدتی تکلیف آنها در آنجا ماندم و در وقت و راح از خود پیوستم که این ضعیف
شمارا که باشد گفت از یکجا نب و دختر هم و از یک جانب زن گفتم و درین دو سه روز شمارا پاکیزه گریخت
بیکجا یافتیم و این نشی که میان زن و دختر بسیار شده مشاهده و ملاحظه کردم گفت آری تهنیت و پنج سال
که چنین حال است سبب آنرا استغفار نمودم گفت مادر کو و یک عاشق بودیم و پدرش او را بمن
نمود و زیرا که دوستی همیگر معلوم کرده بودند و دست و پا تش و جانش سوختیم تا پدر او از بختان فانی رحلت
نمود و پدرم که هم وی بود او را بمن و صلت کرده داد و در شب اول چون یکجا شدیم او گفت پنج
سیدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بقیاس با عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از تمیز بجزان
خلاصی داده و از بزرگوارنیا خارج ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان او آئیم گفت یا تا انت
شکرانه این عطیات خود را از هوادار هوش یازد و ایم و عبادت حضرت حق متغول باشیم گفتم تو را باشد

و چون شب و گیش هم چنین گفت و شب سوم نیز چون بر نیزال گذشت ذوق طاعت دل
 نامرورم آنکه کرد و اکنون شصت و پنج سال است که طاعت عبادت الهی کامل بنام ارجان
 شیرین ساخته که بجز شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم نمیشود

حکایت

آورده اند که در اثنون مصری روزی از سه بازاری میگید شست طبعی را دید که غلطی بروی آورده
 و هر کس در و خود را با وی میگید داد و داد سیف نماید و اثنون هم پیشش رفت بعد از ای سلام التماس نمود
 که هر در داد و ای میگویی من نیز روی دارم اما نمیتوانم که بر دارم تو که نباض بی نظیر و شتر
 بی بدل هستی روی مرا بین و روی من بگو طبعی در روی من گرست و گرست گفت ای
 بگیر پنج فقره بزرگ بملید تو اضع و ملید خشوع و در مان تو بملین و بدست نیاز بی و بیاز
 بر نیز دور و یک طاعت بیدار و آب خوف در رویه بریز و بر آتش محبت بچوشن و به بکلمه نقل
 بالای انگاه در جام رضا بر آتش شکر بر و بپاش و بپاش استغفار و گردان و بر سر بپاش این شفا

حکایت

آورده اند که صبیب رومی هر شب خواب نفرمود و ساعتی بر بستر آسودگی نیا سوختی از بستر
 بیداری اثر نصف و بیار بروی ظاهر گشت داد و درم خرید زنی بود آن زن گفت ای صبیب تو من
 خوشش را بفرمان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و بیار
 با صفت از کیست صبیب جواب داد که شب طوت عشاق است چون بخلوت گاه شب در می نیم
 گاهی خیال حال شبت پیش می آید و زانی مهول نکال و در رخ رو نماید ذکر حجت شوق مرا می فراید

دست دروغ خواب و رانی ربا نیز زمانی شتدم مشتاقان را خفتن نشاید و ساقی نرم و شیرین خواب کجایید
منظوم

کسی که زحق بود و ترسان سهرش با این کجا بیند	توسه بر بالش غفلت ازان دوازده کیلی ترنگ
---	---

فایده
برداشتن حاجت از کسی توقع تو این نمود که او کیل احتیاج ندارد و آن پروردگار علم است که غنا لازم است
پس هر چه حاجتی را بخواهید و در یو عرض حاجت را حضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است
منظوم

که کریم است و رحیم است و عفو است و دود	دست حاجت چو بر پست خدایند
بچ خواهند ازین در زود و پست مقصود	سرش نامتناهی نمیش پست پایان

بر اگر چه خداوند کامل از هر کمال و اعی و مسائل مستغنی است اما بند باید که طریق بندگی
نمود بگذارد و تیرا که رحمت و دست بهانه جوست
منظوم

تا شکرید که در کحل افروزش	دیگ بخشایش می آید بچو شش
---------------------------	--------------------------

حکایت
یکی از حکام در خدمت بزرگلی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او
فرمود نمود که ذکر پیشین تر سید است از خداوند خود و در اول اگر چه بزرگان ذکر او کمتر گوید و آنکه
مستند داخله اگر ان نیت اگر چه تسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیت گر گویی امت	ذکر آشتی کز ویا چکنی وقت گناه
---------------------------------	-------------------------------

نزدان بشکر و سپاس خداوندی بشارت که بخلد ریاض سلطنت نخل بر دهنده بوستان خلافت آرا
 خلق خدا و حامی دین بچشم خشنده فلک یقین محمد علی هم روحانیه منبوع نهد اسما نیرزه نور و طریق
 یقین جبره و نورش رحمت عرفان بگین خاتم جلال و اسطر عقیقه کمال و سیاه رمال هدایت
 عنوان صحیفه عنایت آینه اسما و صفات الهی لائق حدیثه خلافت و شایسته
 راقمه

مالک الملک دولت و اقبال	نافذ الامر کشور آفتاب
نیت آسمان بکیت ای	گلین بوستان و اناسی
نور حق از حسین او با هم	دشمنش کور باطن و ظاهرا
ذات او فیض فضل نیردایه	رونق کارگاه امکایه
مهر او تا ابد سنور با و	روشنی زو بچشم اخته با و

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت نسیم مولانا ابوالطفیر مغالدین شاه بن
 غازی الدین حمید بادشاه غازی شرح الله بالعباده صدره داری بن ذری الکرامته
 در تاسیس بنای قهر طاعت و تشید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و پیوسته و پائیدار
 انفس و اوقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شعار و ادعای خود را در رضای ایزد
 باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته خمیر نمیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم بصیرت است و چنین زار باطن آن گل سبزه گلشن معرفت مورد باران سخاوت
اسرار ملکوت رفیع قلب قدسی قشیش دریا و الهی تجلیست که بکرات و مراتب متناهی و بی‌پایان
گشته که با صفای یک بیت ششجی یا استماع یک نغمه جان سوز سخاوت قطره با چشم سعادت فرجش
چندان رشتن فیض است که ده که فرزند در دهنده ی ارباب ذوق سیراب گشته
منظوم

بکرانه دیده دامن رودش انگ نیاز | استیج کوی که از داسک فشانی اسیرت

اگر محاسب خاوند اوصاف طراز با حصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرفراز گزاید و آرد
سپهر و اطباق ماه و مهر از صحن سواد آن بیرون نیاید اما مقتضای مقوله مالایه رک کلمه لا
یتبرک کلام ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و
ربانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن تالیم جناب مستطاب را همواره با بیاری الطاف سیرت
ابدی فیضه داراد و لبذاعت طاعت و عبادت آن محلی نصاب شرف انتساب را عطا فرماید
حضرت خود گرداناد و بجای محمد سید الاولین و الآخرين و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه غنای لیل کلک محلد و تم به بویانیم فیض شام گلشن
... اخلاق سلطان فیض الجود و الکرم فان حمید الامام جلیل القدر امامت خدای تعالی

همه ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفی دستستر نمائند که آفریدگار عالم حل جلاله و عظم نواله ان
افزود و چیز غریبه است یکی صورت ظاهر و دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضا
ظاهر است مثل چشم و ابرو و لب و دندان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از

اخلاق است و آن فضایل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این چهار
 مستحق است بقوت رگانه انانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس کلّی گویند و فاعل
 آن اوراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت از آن سید آید و دوم قوت غضبی که آن را نفس
 سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت از آن محمول اینجا بدسیم قوت
 که آن را نفس سبعی خوانند و فضیلت عفت از آن پیدا شود و چون آن را این سه فضیلت حاصل
 آید فضیلت عدالت ازین بر سه توله شود و تمام حکما را برین مولی اتفاق است اما انواع که در حکمت
 چهار است و کما و صفائی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در شجاعت سه است
 شش است که نفس و علم و محبت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
 انبای جنس و انواع که در عفت سه است عفت است حیاء و صبر و قناعت و وقار و حریت و کار
 و انواع که در عدالت است پنج است صداقت و امانت و تقسیم و توکل و عبادت و شش این همه
 درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب منسوخ این فن بر وجه حسن دریافت میشود با الحاد فی
 انچه باطنی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از القطار صفات
 شتهوات و غضب که منشای صفات ذمیه و مصادد اخلاقی رود و این پنج نوع اسکان ندارد
 زیرا که قوت شتهوات و غضب اگر چه از صفات مملکه اند اما اساس بقای انانی بوجود آن است
 اگر قوت شتهوات نباشد جذب غذا که ماده حیات نبی نوع انسان است از قوت و دیگر مستقر نشود
 و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب مایه گزند ممکن نبود و اما انیقدر است که از اراط و تغیر طایفه
 باعث فساد عظیم است پس هر که در اعتدال را مری و دارد او جامع کارم اخلاق تواند بود و شش

از علی سینا گوید کسی بر کار این دوه خلقت شوا را نباشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق
دوم انصاف با خلق و سیم قهر با نفس چهارم محبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خرد و
هفتم محبت با درستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق
یازدهمین گفته اند که خدا خلق انسانیت را هر که به سیر خجی از تو ببرد تو از راه شفقت بدو پیوند غامی و دیگر
از غیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت انبیا را و کنی و هر که بر تو جور و حفا کند تو بجهاد و فدا بوسی
فان

خلق نتیجه کرم است که کرم نمودار خود و خرد و شعاع فیض است و فیض تا به آید الهی منت پس هر که خلق و کرم
محصوس گردد و کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر دارد و است که خدا بی تعالی و سبب
این کس را که وجود او از کموت اخلاق و است و نیز در حدیث مشریف آمده که او هم بد خلق و در حدیث
با وصف ایمان هر که در اهل سببیت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکمی گفته است
که اگر فاجر و فحش و مصاحب من باشد از آن نیست که غشابه بد خلق
منظوم

اگر خنفل خور می از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترش روی
دار سطو سگیزد اگر جانز بود که خدا بی تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی بر آئینه در صورت اخلاق خود را ظاهر
منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه سینمود | در جلوه گاه حسن بدین میکش آمد

حکایت

آورده اند که جمعی از پیروان حضرت عیسیٰ علی بنی سنان و علیه السلام راه نهند و او نه و آنحضرت هر یک از
 آنها گفت و از غایت لطیف و کرم بر آن سر و کوبین کرم نشسته خوان پان پیر میزند سبب بیت که کش
 بنجارا با نوش عطار سقا بی کردی و در خوش ظاهر نقار کلبای گلین و نقار کلبش فرمود روح است
 و جواب فرمود که خفیف مت عاجزده

و نه نقد سیاه که در ما درج کردند	بقتد رایه هر یک خمر ج کردند
دوین صوابی آهوت لب خشک	یکی در ناف خون دارد یکی مشک
تراران جانور سینه دوین و دهر	یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد	خدا هر ذره را خاصیت داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین سیب الدین علی ابن ابراهیم علیه السلام
 خود را چند نوبت آواز داد و جواب نداد حضرت خود بر خاسته و پیرا دیه که نهانشست بله و لب خوش
 فرمود که تو آواز را شنیدی گفت ای شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میداد
 که تو باین مردم گاهی بر من عقوبت خواهی کرد از عجزت اخماس و گاهی می کردم آنجناب فرمود برو
 که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آواز کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که حکاماتی بنی امیه بواسطی برای ستاخت خود قرار دهند قلابه سیاه
 نزد ابوسعلم فرستاد و از رای صائب وی استمداد شود و جواب داد که رنگ سبز مناسب

کو دوکان است و سفید لایق آنرا دوکان و سبز دانه و روغن و سیاه لباس پنهان پس این
آنست که شما را بی اختیار کند که اگر پوشید با یکدیگر گفتا پور پس خود وصیت کرده که ای پسر جان
بها بر باید پوشید که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد پور از حقیقت آن لباس پرسید
آن جامه که تارش از تخم زبر و باری نباشد و پودش از اخلاق و نیکو کار است

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم فارس تا که ده ضلعت شکار خود داشته بر جدت آن تسلط مانند
و کسی بر این دست یافت یکی آنکه دختر خود را به یکا نکان نمیدادند و دوم دختر آن یکا نکان
نمیخواستند سیوم بر سه خان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام می نمودند با مردم شورت
نمی کردند پنجم چون با کسی عهد می نمودند در ایفای آن میگوشتند ششم چون کسی را مخصوص خود
سپاه خیزد هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بکر دار را رضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که
طایفه و منای میگردیدند که عقل این را نائل کرده و نهم تا آنکه از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
ترنجید پرسید که چرا ازین بی ادبی بخندیدند فرمود جیف از خفگی که مستحق آتش باشد و از کشتن
حکایت

حکیم از سلاطین روزی در راهی میرفت جوان صاحب جامی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی میگویم شد و او جواب آن را بخشید و عذرش داد حکیم ششم شد و گفت که خانه خوبی است گشت
 و روی کسی بودی و در وصایای لقمان آمدن پس برادرمان سخن میگوید که بی درازه روی و خوش
 شعار خود سازمانز و اینها دوست تر باشی از آن کس که زرو ششمین میدهد و بداند آن منت بزرگ

منظوم

سخن خوش است و زود حکیم	بسیار آید ز بخشش زرو حکیم
------------------------	---------------------------

و حکا گفته اند که سخن نیک دوائی است نافع و دانا از ادب و ادب از دل و سر تا خصلت و قیام و عیبت ایشان

منظوم

لطافت سخن از سینه کرد گین سبزو	زبان لطف ز ابروی چشم چین سبزو
--------------------------------	-------------------------------

فایده

مالی که از روی احسان بخشش نمایند بهر کس و نمانند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج
 شود لیکن صاحب اخلاق چند آنکه خلق نیکو را بر خلاق بد بخشند هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

کجی است کلام خوش که گوینده از آن	چند آنکه کرم نمود و رویش شد
----------------------------------	-----------------------------

راست که اخلاق حسنه شد عیبت ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت تنعم دارد و بهر نیکو کار می
 دنیا و اوست داده است و هم رسگاری عقی

منظوم

خوبی نیک اردات این و بیچ ویکر کو سیاش	آنان من خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر
---------------------------------------	-------------------------------------

شکر ناسعد و دوشنای پادشاه پر نور و گله عالم را که گل شکفته طبع گلشن اخلاق بسود و سوز افراز
 چمن زار اشتقاق بگلشن که بهر سعدن لطف کرم و شکر سیاه برج علوم جناب سیدنا و مولانا
 ابو الطاهر مغیر الدین شاه زامن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لا اله الا الله علام علامه لاهور
 غره و بهانه شایسته آنچنان حمید الصفات و کرم الاخلاق واقع شده که نسبت کل بهشت از طیب
 خلق نبوی شهادت را یحی است و در واج شکر حسن از عطر اشتقاق صفت انار شش فایده
 روایت از شرفه علی خلق الله در حدیث لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عظیم و نقش العظیم لامر
 پر اوراق روزگار در قفسه اشتقاق عظیم او
 منظوم

در شرح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت نضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	چنانکه لاله پذیر و صفای قطره شبنم بهوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم
ذره سجد بچشم تکلیات مهر بانیش مهر درختان است و قطره بمقدار از آبر و محبتش هم پهلوی بر عیان گلشن اخلاق بهار بروش او شکفته بخش غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلی در اغوش او نور پاش بفرق خرد کل پیش صفای خورشید در گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب بتواضع و مقابل طبع لطافت تحمیرش گل و غنچه با کمال نزاهت در غنچه سبزه زبان اخلاق بدلیچ بی و نوازش بی پایان آرزو بخش و لها دوست نصرتش بد او و شرف ازاد حلال عقد شکلیها راقم	
در خلقش چمن سبزه انداخته	بسم ازو غنچه آموخته

از ان صید و لیس بخود رام کرد بجلم بر آورد و پروردگار	بخلق مملو بماند و ام کرد بخلق مملو بماند و ام کرد
بخلق و طبیعت که با رفته چنین	بر این خلق و این صبح صدف

از عشق که شدن صغیر غلبه قلم نادره فن نبضه فراغی و مفاد
باطن فیض ساطع حضرت شاه زمزم در عشق و محبت جناب ایزد ذوالجلال
راقصه

خدا را نیست مخلوقیت به از عشق ز عشق آمد وجود همدرد عالم	خدا را نیست مخلوقیت به از عشق ز عشق آمد وجود همدرد عالم
ز عشق است آسمان پیر صبر و آرام ز عشق است اینک صبح از چشم گردون	ز عشق است آسمان پیر صبر و آرام ز عشق است اینک صبح از چشم گردون
ز فیض حسن را سه مایه تاز از دغم را درون سینه مندل	ز فیض حسن را سه مایه تاز از دغم را درون سینه مندل
بزه کرده کسان ابرو ان نه ا از چشم بتان محسوس باشد	بزه کرده کسان ابرو ان نه ا از چشم بتان محسوس باشد
ز فیض لطف او دل لاله زار سی سنگ این خلعت گلگون از رافت	ز فیض لطف او دل لاله زار سی سنگ این خلعت گلگون از رافت
بر این سبیل که خفته شش بادش است خدا آن ملک را از بدین است	بر این سبیل که خفته شش بادش است خدا آن ملک را از بدین است

اگر شد مهبت از عشق بر باد	مبارک بر تو جان جاد و ان با د
عجب نورست ز نور افخته عشق	عجب زیبی است زیب افش عشق

عشق اقبال است بی زوال طالعی است فرخنده خال نخی است خدا داد دولتی است قوی بنیاد
 بیگانه نیست از صبر و قرار نا آشنائی است با شکیب و اصرار یا حسن لباس گنج
 پرستین با معشوق از یک گریبان کشیده بند عقل و در بین و سد و هم محال اندیش خرابه عشق
 از راه بر نگیرد و تعبیه خیالات مصلحت آید زان جگر بدیده ظهور عشق از هم فرو نرزد

و نقد در سن قال

عقل بند زهر و انت ای پس	بند لشکر ره رواست ای پس
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهان است ای پس
بی امیر یه کاروان نامین است	عشق میر کار و انت ای پس

شیخ ابو علی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع
 موجودات فکری و عنصری و مواد ثلاثه معدیه و نباتیه و حیوانیه جاری و ساریست و دیگری
 از حکما گوید عشق ناری القلوب بحرق ماسوی المحبوب و دیگری گوید عشق نار اقدار الموقده الیه
 قطع علی المندعه و دیگری گوید عشق جوهر نورانی نریز با الاستماع و تنقیص الشهود و دیگری
 گوید عشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هر کس را رنگ و بوی دیگریست
 و دیگری را با اندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم بر دو قسم است همی عشق
 نفسانی عشق همی نیست آن از افاضه شهود است و حکما آن را از جمله امراض شهود دانند

و عشق لغت فی مبداء آن مناسب روحانی است چه ظاهر است که ایشان نفس بصورتهای ملک
 بسته میباشد و زرق کردن میان عشق لغتانی چنین اگر چه ششکلی است اما علامتی که آن فی الجمله
 فرق توان نمود این است که در عشق بهی دیدن حسن و جمال تحریک شهنوت می شود و در عشق لغتانی
 میل تحركات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تا سبب اعضا زیرا که میل نفس روحانی
 نیست نه سبب از حسایات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فوائد نیست چنانچه متکبر بواسطه
 عشق متواضع میشود و رفق و نرمی عادت میکند و مجمل و مسلک که یم و باذل میگردد و پیوسته خود
 خستگین حلیم و بردبار می شود و در دل شجاع و دلیر میگردد و در عین حاسد شفیق و مهرور
 می شود و بعضی اندک گفته اند که عشق رضی است که علاقت سفر کردن است اختر شورین سر گوید که
 نخل عشقی که از گلشن جان و صدایق روح روان تکه کشید بانه ریش اش به تیش خوار سفر از زین
 دل بر آوردن و بر کردن آنسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را بهر ای پری رخساری در سر
 افتاد جانفش نقد دل را بقمار عشق بازی و باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سبزه آب بقمار
 ساخت و در بهوای اوی فروخت و با خیالش بی سخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحنه دامت داد
 اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از وی بظاره قانع می بود و چشمانش را بست به
 جمال وی آینه دار باغ خفت می داشت ناگاه به قاضی آب خرا آن آشفته راسی را از غری می پیش آمد
 و بمجربری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گردباد گردید
 چون باز مستقر خود نمود و سپیدش کرد ای یار موافق دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب غل غل گفت

طلب زرد و دل آبی کرد و عشقم دارم | انشتنی سراسی که داشتیم دارم
 بهر آبی که زرد در شستم بود و چنانست و بار عشقی که از محبتش بر دوش جان بود همان روز را در آید
 بهر آبی که سیر می شود و شبها در زار | و اختر شمار می
 منقسم

مرا هر شب چو زودان خراب کرد چشم زد | دلم را با بخش سیدار سید باز برگرد

فائد

کیفیت محبت و در بیان سنجید و حقیقت عشق و عبارت گنجیدگان المحبت کیفیت تعیین بین المحب و المحبوب
 بر بعضی ان نسبت ان بنده میباشند که ان النفس متعبد العباد و عباد انما کیفیت و الکلیفیات ناسکی

لمی

پیش از وجود آدم علی بنیا و علیه السلام عشق و محبت منتهی می جاست و چون ملاک را استحقاق
 آن نبود و کج فراغت می نمود هرگاه که ابلیس پر طعنه و بد بد طاعت و ملک و ملکوت کینه
 عشق خواست تا دست موالت در کمر او صلت او زنده سلطان غیرت باک بر زد که انی بخیر
 حریف شناس با عشق و کربانه در محبت غیب نشست چون آدم از کتم عدم خیم در فصاحت
 مشهور در عشق را در صورت شجره آدم ننوشت و ال جمال او شده خواست تا باها بخا بادی عقد
 و حال بنده و گفته این در سده ای فله راست میاید زیرا که منزل عشق دل محنت زدگانست
 و در محبت متاع محنت بی نام و نشان پس آدم بهر آبی محبت از فضا ی حبس بهنگامی دنیا آمد
 تا دوش محبت عشق آرمیده گردد و از ساحل سلامت رو برگرداب ملامت نهاده و از مرتبه مرتبت

غیرم باو غیرت نمود و در کات کلفت را در دوزجات الفت استیاری نمود
 در دوزجات

خداوند ادبی و محنت آباد	ز عسرت فارغ و با درو و عسرت
ولی چون طسه خوبان بر و بش	نشسته دمان بر روی آتش
ولی صد شیش غم و در جان نهفته	سپهر لاله در دامان نهفته
ولی چون جان آدم محنت اندرز	ولی چون سینه و سپه شمشیر افروز
کزان شعله زخم در سینه آتش	در آن آتش کم جان با دل خوش
که تا جانم نشود روشن چو خورشید	بر آرد دستم حرمان ضعیف است

فایده

میان علما اختلاف است درین که سبب حضرت آدم علی نبیا و علیه السلام در زمین بود یا در
 آسمان و همان سبب بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما
 اعتقاد آنست که آدم در سبب خلعت خود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین
 و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل سبب خلعت شود بیرون نمی آید و اینست که داخل سبب
 که شوند و بیرون نیابند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است که داخل شدن جنات است
 علیه و آله الصلوة والسلام در شب سراج و دخول و خروج ملائکه امالیاری از علایق آن رفعت اند
 در سبب حضرت آدم سبب خلعت بود در آسمان بود که کسب اکثر بزرگان را در نیامد توقیف است

حکایت

لشبهه ای کوشش بر فغان عشیق	از صریح تسلیم ترانه عشق
----------------------------	-------------------------

بر ایچ خوانان و لبستان عشقی و محبت و عروص شناسان لوحه درود و محنت پوشید مباد که
 سید موسی نام جوانی بود مستوطن شهر کالیلی بصورت آدمی و بصیرت نرفته و جسم پاک او در
 محبت سرشته اگر چه در ظاهر سواره خاموش بود اما و یک درونه اش مثل آتش محبت در جوش
 قضا را بر سیم زنی که دختر زرگری بود و موسی نام و در حسن و جمال چون زرقا لعل عیار تمام و آله و زار
 شیفه و زرقار آمد و لیکن در آنکه مدت کند نگاه پاک آن عاشق صادق مستغرق را نیز بخوشید
 و در رابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید
 منظوم

در وید عاشق از فتد جبار	نشته شکنده پای دلدار
-------------------------	----------------------

این تیغ سگانه از دو سوسن رن
 آدمی دو زبان دارد این برق
 چون تیر و کمانش خیره و کفیت و طاقت ضبط و دایع نمود خاغان را بسیل فرا سپه واده
 و در جوار خانه آن خانه آبادان آمد منهل گرفت
 منظوم

بر سر که تو نوز می چند جانخواستم	از فلک یک حاجت خود را روانخواستم
----------------------------------	----------------------------------

چند روز گذشته بود که آن سید بیچاره از همه کار و در گذشته سلسله جنیان جنون گردید و در
 گشته و ناموس گفته بیدنا می و رسوا می تمام بر آورد
 منظوم

که نام نیک پدر آئین عاشقان نیک است	را کشید که تن در بزم بید نایب
مهر و پدر معشوقه ازین حالت مستی گریخت و دختر سیمین خود را مانده طلا و سیم و در میان خانه خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید قره کاک عشق با اشاره محبوبه خود گشت و محکم تر از عهد را بستان بر بام خانه آن خانه برانداختند از آنده خانه ماندن بازان بالا برآمد و در دیدار دلدارش شرف شده و ده های اشک برقه شش نثار نمود و خاک پایش بسیر بر دین محمدین خود	بشغوم
فاکپا تیس تو تیمای دیدم گریان گسرم	ای خوش آن سعادت که جادو منزل جانان کنم
شبح اندوه فراق و محنت بجان گسرم	و ده کجا آن نیت و آن طالع که با آن مهربان
لبها شده مهر بسته از شرم یکدم نه محال خوردن آن دلها شده جفت و مانع تن طاق خوردن دل پاک عشق را حبا عشق است رفیق دزد و ناکان خوانده هس از دست راز	دلها ز کمال تنگی گسرم در پیش نظر زلال حیوان یک خانه خلوت و دو مشتاق نبود بجهان پله سرو پا عشق است انیس جان پاکان القصه لبه لطافت و تاز

و نه نزد قریب چون کوسه را از کوه و دایره عجیبه گریز
 و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبحه دوازدهم خرداد و خاور سیسه از باین خواب
 برآید است باشد آن در بطن از سبزه خواب ناز بر خاسته و خانمان دامنند نمک و نام
 خیار و گفت همراه عاشق صادق بر آید

منظوم

آمد و بوی در صفت تن و طبع از یار
 اینها همه سبیل است اگر یار بود یار
 روز دیگر عاشق از خرب آید و در زیر بام خانه چون وقت میقت در رسید نازنین از پشت
 بام فرود آمد و سیاه لطف و عنایت بر عاشق قرار و بقیه را خود انداخت و مانند سیه در پی آن
 اوج رخت روان گردید و هر دو و لید او در مصیبت آماده بخانه مرد صاحبی که از آشنایان سیه بود
 رفته و پیرده مستوری نشسته و در کج فترت چای تر و دشت دست بر کون و مکان نشاند
 خوشنقش آن در با خانه سیه کوسی را حلقه دار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و سیه
 فغانی برادرش نزاع و جدال نموده اختلال تمام باحوال او رسانیده نازنین برین ماجرا مطلع گردید
 بلاخطه آنکه سباده خری از آنها برادر سینه رسد گرفتار بلسه غم داند و خود را بوعده وصل آید
 اسید و اسحق و خود بر سر آنکه سباده احوال بدنامی بر چهره حال او نشیند از راه کند مخفی بخانه وارد
 سانه خیری نواخت یعنی یکی از قوم جن که رخ بر پرانوارش مهر و ماه را شده منهدم و شمشیر
 سه تار او دامن تاج محکم از جواهر نین بر سر داشت و قبا و دینای فرنگی در بر یک نگاهه جمال
 خود را بمن نمود و بر از خوشنقش در رتبه و لباس عتی چون از بخود می بخود آمد و خود را در حضور نصی

وایوان و سببی یا قلم که بهر گشته اش گوی می از میان نازک اندام آردم گزیده و در هر گزیده اش
جامه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده
لراشتم

هر چند که آن مقام دل خواه	برده بخدا بسوی طرب گاه
وان حبه میان حور زاده	نمودند خند ستم پستان ده
لیکن ز فراق دوستانم	آرام نسیگرفت جیانم
مسیرم از اشتیاق مایه	می سوختم از غم براده
با گریه زار و آه جان سوز	بگذشت و در آن مقام نه روز
دیدند همه که بسن منه اجم	بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از مسلام	کردند ترسیت حالم
زبان که در از خانه بروند	برده بچنان سیغی میروند
آورده بخانه ام رسانند	زان محنت دور و دارانند

قوم و جوش صفت حیران سیرت حیدر آن جمید را باور پذیرداشته ادر احوال او گفته استند
لراشتم

روم ز فریب گلخانه اراان فریاد ازین فریب کاران
چون خدی برین برآمد با ناکار عشق از ماضیه آن نازنین متاذه نمودند ترسیدند که
ماند از از پرده ناز پذیرا افتد بهتر است که مضرع علاج واقع پیمیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تنی را که برنگ زر خال از غش پاک بود اول در آتش سوزش
در ملاست که از او نجا چون با تری بر آن موقوف شد ناچار ماند گنج در طلقه بار آتشش کشیدند
سید موسی بنی که این خبر شنید سلطان غرت عشق بر یک لش مستولی شده ستاع صبر و کمالی ناموس
مستقیم

دردا که عشق باز بدیدو انگلی کشید خط خون بد فشرده فرزا گلی کشید
چون این قصه بر عهده استبایافت و این راز پر سوزو گداز بر ملا افتاد و در مجلس کسان
حکایات آن خاتمه بر اندازان رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن بر ما و کندگان و دودان
بلند آواز گودید تا زمین با ستاع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب در ساخته خود را در نظر
خویش آن واقارب بسیار نمود و بدین حسینه از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی به متقی
خود پیغام فرستاد و کس خود باری محبت بسیار از طعن عیب جویان و زبان بدگویان استقام
اما که اندک حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سوزی قدم در کوی جنون نهاده
بودن تو درین شهر مناسب و صحت نمی بینم زیرا که در نبوغت زمانه آفتاب طلب است و زمین
فتنه خیز روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراشده

شهرت نمند درین زمانه	فکری بکنی که این قار
دزد منزل ناکسنی حیدایه	ببینی که ز شهر ما بر آیه
یک محرم راز خود بداریه	لیکن ز کمال دوستدارینه

اما حال مرا چیست که و اندک هر روز بشو قشبه رسانند
سید باغشون آن افسانه عالم بهوش آید و چشمت کار بکار بست و لطف نموده دلدار عمل نموده
یکی از دوستان محرم را از راه در خدمت آن یار و لقا نگذاشت و خود با دو یار گریان و دل از
نسوز نوازش بریان لیلی غمگینیت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل کرده اسگندامت کینار . میروم با صد هزاران حسرت از شهر گلزار
چون از رفتن سید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زانه علم زبانه
کشتی برافراخت و جنود محفل اشتیاق بر ساحل سینه محبت گنجینه آتش و دانه تپه افت
بنیاب شدن ز نام اختیار و همان اصل بار از دست داد و محرم را از عاشق جانانه پیغام فرستاد

لریاق

کای محرم را از یار غم خوار	کارم اکنون فستاده و شوار
از دست چو یار حبا نیم رفت	سرمایه زندگانیم رفت
در سینه مناسد تاب مارا	آرام نبردت و خواب مارا
گر کار بود بهجبر ازین بسیش	برداشته ام امید از خویش

ترا باید که اشتب در لباس گویایان آمده فراید بر کشتی تامن بحبیدان دادان
از خانه برآمد بر پیرنی تو این قالی بجان را در خدمت جانان برسانم شخص معهود
بنجام معهود و در رسید و تا زین بر چنین بهمان حسی که اندیشید بود از خانه بر آمدن

همیای و سیه مقدم در راه گزینید

مقدم

سید دم بر آرد و سیه آنکه هم در پی
 اما چون از کام ناخشنوی انکاب آه بیدلان در و ناک سواره بی انصاف و نخل مراد بی برگ
 و نوایان بدام سیه تر نو از آن زن وادی شوق برکت رسته نرسین بود که در انتی راه
 یکی از غولها و نه الش مانند بلای ناگهانی پدید آمده دست در و انتش زد و فریاد کشید و صرع
 غم را که نشان داد و دوارا که خبر کرد از غولهای او پاسه را و گذر بانان از هر سو دیدند
 و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رسید و اگر گرفتار کرده بسوی دشت آباد
 خانه اش بردند و شخص محرم بمحانه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده زود
 و شتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را برین واقعه که در تنه اثر مطلق گردانید
 سید که بعد فراق آن ماه بلایی شده بود بلکه از کمال خافت و لاغری ضلای چون این قصه جانگزا
 و ماجرای پیش را بشنید حالش و گریه گون گردید و طائر روحش از قفس عنصری بنیزار شده
 بال پرواز گشت و دودسته بار این مین را تکرار نموده سر و نقاب عدم کشید

لر اقصیه

جان بهر وصال یار دارم
 و نه ماتم آن شهید خنجر بیداد فریاد از نهاده مردوزن مینه گزید و پر کس و برین مصیبت جان
 فرساجامه صبر و شکیبایی چاک زنده لباس سوگوار پی در بر کشید

در ماتم او دهر بسی شین کرد
 گل جیب قبا ی از خوانینه برید
 قمری نه سیاه در کردن کرد

دوستان آن قتل تیغ محبت را بعد از کفین از سر کوه آن بازین بر آوردند
 منظم

تا بوت من آهسته ز کوشش گذرانید
 چون نیست اسید پی که بیایم گریه
 دلبر در لیش چون انجبال با چشم غلش سمانه نمود از غلبه اضطراب دل بر مرگ نهاد و از
 سخت زندگانی سیر آمد سر مایه سود و زیان بر باد داد چون نقش آن شبیه مفقود
 زیر غرقه آن ضم رسیده تا زین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن رواق
 بلند بریزانده در پای تابوت یار جان نهاد و گفت جان شیرین ایثار نمود

لر اقصی

در یک نفس آن دو سرور عشق	گشته تشبیه خجبه عشق
آن بر دو مصاحبان جاسین	رفتند ازین جهان جاسین
از در دو غم فراق رستند	نه باز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق علت عاشقی صد تا زیاده زدند و آه نکرد بزرگی و در آن مجمع السیاده
 این ماجرا سنانته می نمود چون او را بسوی خانه زندان بردند در لقمه های راه کمال سخن

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت کمیت آنکه شفیقه کسی
 بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا از آری میزدی تا تخفیف کردند می گفت مستحق نظر
 احوالم میکرد و من درشت بودم او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال از آری
 گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا میدید بر آئینه بمقام نهایت ذوق
 و استغراق تو نظر از باب بصیرت نمیرسید بچاره چون ایچونیت شنید نمره زد و جان بخت نیم
 منظم

چرخش باشد و لا که عشق یار بهر یار میرسد	شهاب شوق او در کام و ناسل بر زبان میرسد
و آن ساعت که نماید جمال خود عجب نمود	که از حیرت سر انگشت تعجب در روان میرسد

حکایت

چون زینا حضرت یوسف را علی بنیاد علیه السلام بر ندان فرستاد و مالینو لیبای عشق او را بر آید
 آورد که باز از یوسف و این تازه بر دل محبوس نهند پس بر روز ندان آمد و بمقرعه زن اگر کرد
 که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمایی که تسکین خاطر من شود و صورت ناله اش
 از عقب دیوار گوش من رسد و درسیاست بیشتر اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که باعث
 خشمی که این زمان بر طبع او ستودیده شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خرد نیست
 با آنقدرت حیدر اندیشه یوسف را بفراوان تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف
 چندان که در طریق ناله استغاثه اتهام می نمود زینجا در زجر و قهر هیچ مبالغه بیشتر میکرد
 عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل امتحان کشف اندیشه اش نماید و از نظر

تا زاینه علامتی نه بمینه یقین که با من سید و پیشین آید جان بد که زینته شفقت را کینه بخوار
سه سوزنی بد و آسیب رسانم تا جامه جانم بمقتضای سیاست برین گزودن قصد از رو
یوسف نمود و چون تا زاینه امشش اول بار بر بدن یوسف رسید زینجا گفت کس که دیگر نام غلام

فاین

حضرت یوسف علی نبیاء علیه السلام سوره سال بود که غریزی را خرید و سخی بود که در میان بن
ولید ویرا منصب نارت فاکر گردانید و چهل سال بود که حق تعالی ویرا منصب نبوت سپهر غازی
بخشید و صد و شصت سال بود که بخوار رحمت این دی پوشت

حکایت

آورده اند که روزی گل سه سید غلام ولایت نوباده بوستان پدایت جگر گوشه علی رضی خانب
شبهید که بلا علی التمهید و التنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر فرادوست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو فرودین سرور سینه فرزند است و من بهر باسته پرسید که برادر هم چنین محبتی را
نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستی و لاله یک گلشن شجره اقبال است
را هر یک از شما شعبه السیت نامی و نهال دولت سه مدعی را هر یک ثمره گرامی باز استغفار فرمود
که ما در مارا نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگر پاره رسول خدا و خروید از آفتاب
احمد محبتی یگانا که هر دو رای غفلت هست و بخشینده عاصیان است دیگر باره فرمود که در دوست
صحابه خود چگونه ارادت نمود که غنایت در دسته اراکین نم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و را عیان
حق دین باز سوال کرد که ای پدر چه خبر نگوارم را دوست میدار چیست فرمود ای قره العین جدت

سید کوین صاحب شمس قلاب تو حسین خیمه اور اور دست ندارم که انوار چشم بصیرت من
 از دیدن روی او مشت و تیغ و در روی دشمن کشیده نم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
 که ای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری همیشه گذارند آن لاف میزند عتاب را
 بکولان در آورده گفت ای پسر بچکس چنین سوال کنند زیرا که در حقیقت سر او را دوستی
 اوست و این همه گری باز از محبت از دوست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر بیک دل و جن
 کس از دوستی میداری خباب اخیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو در او را تو بر وجه
 دوستی باورت از راه رحمت است و صورت با صما چیت از نظام صحبت است و دوستی
 جبر بر گوشت بکسر شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فان

چون مقام محبت بسیار عالی و خرمی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
 فرزندان کلان طریق مطلب داری بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
 باری در احکام شریع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیامبر و اولاد و اجداد و اسطیغ
 شتوید که چون اطاعت شما بر تبه کمال رسد بکرم فایز و نفعی بحکم الله حق سبحانه جل شانه شمار
 مقام محبت رساند از خاصان جیم غرت خود گرداند

حکایت

در جنبش زنی بود بیکه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن بحضرت الوهیت شتاق
 زیارت آن محبوب و لها گردید و بقیاسی که از باب صورت رامی باشد تصور کرد که شهر کعبه

خوش است و منبری و گلشن و در آن شهر خانه عجب قصر فیسی و سدر ای عالی باشد و در پای آن
 طرف گلشنهای و لعلرب کشته و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و در آن خانه بر آن
 تخت نشسته و حسن و حسن و ملک یمن و یار صف زده و همچنین شمار کار از سرگت سلطان
 میشود و حساب جدا از خدمت خاتم بگیرد چون حجاج به نیت حج متوجه شدند و این
 صفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود چون از حده و عمارت گذرستند و آن
 را قطع نموده بیاوید رسیدند آن غریزه و رطوبت و جوانها گریست بیابانی و دید بکاران در گشت
 هر لاک و بی پایان کار نیسانی و در دای آن از تشنگی جان میداد و باد هر کانی از حرارت
 باد می سوزش دل بر لب و تاب جگر سوزی می نهاد و رطوبت طریش بجای سنبه و گل
 خس آراسته و گرد و غبار چون دو دل بنویان از جوانب و جهات برخاسته و در هر گوشه
 بی توشه نموده و در هر منبری بیدلی جان داده با الحجه سینه خبر از مشقت خود را بگویند
 شهری و دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعب گفت ای چه حالت است
 که می بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه باوستان که ام طرف نهر می و دستان که
 گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پاسبان مجاز راه حقیقت غلط کرده این خارستان عشق
 جانستان است و آب روانش از سیل سه تنگ عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
 درین جا با خار غم بایساخت و تماشای گل و چین نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن کوه زلفه می باشد رفتن گلستان

چون اهل طواف کج بود در آمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سینه بی تسکین خانه را خای
 دید و فریاد از جگر کشید که خداوند خانه کجاست و میربان گرامی از همانان خود پنهان گشته
 گفتند ای غمخیزه بخود مینمایی در راه آرزو قدم بپوش می پلای بر چه شنید حضرت غرت
 از آن ستره و مبر است و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و سحر آفرینش و
 نبیالصالی بعد از تو تشنه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و رحمت زبیرند
 منظم

خسته تیغ غمش را یک بود در هم طبع در روند عشق او در مان کج و او را سید
 سینه چون این سخن بشنید سرش بر گشت و بر آستانه حرم از پا در افتاد و فریاد برآورد
 که داد عیال این چه سخن باشد و دلکش قرب رواج وصال می بینم و نه از شاخ آرزو گل مراد
 می چشم پس این راه در از کج جهت پیروم و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم
 خداوند ایغیرت احدیت و رحمت واحدیت تو که سر از این آستان بر نداری تا بخود راه تنگ
 و دوری از لطف و کرم بر کنشایی و اگر نقاب از چهره مراد بر نفیقه دست بد مقصود من
 در پس حجاب خفا بماند چندان نوره غم انگیز در دامن زخم و فریاد جگر سوز از سینه محنت انداخت
 بر کشم که هیچ کس را خیال کرد و دیدن و سحر طواف کردن نباشد
 منظم

از گریه فرس را همه در موج خون کشم و ز ناله عشق را همه زیر و زبر کشم
 مرا نمانی این حال محتاج از دمام نموند و خلایق بر بالایی یکدیگر افتادند زن بیچاره

۸۲
به پائماله و رآمد و تا خدم و خشم او خوراد و در سانه طائر و خوشی بدو انستی رسید
بود و بارگاه استه اخمش و در دار القرار مقدر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار بار در لبم فنا
بر سر کوی عاشقی بسته بد تیغ استلا

فانح

در تجمیع خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام پاره از خانه کعبه
بلند ساخت گفت بار آتیا بلندی این خانه بزرگ ناچه مقدار باشد حق سبحانه جل شانه
فرستاد و اد گفت جناب اوست ای میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم آن
نرفته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مخنون عامری هرگاه بر دلیلی آمری لیلی سگان خویش را بروی رملکرد و می
تا او را میگردند و جابرانش پاره پاره می ساختند مخنون بعد چندی ناچار شد از نزد
باز الیسا و همین که یک شب بدرخانه لیلی بنیاد لیلی مضطرب شد گفت آیا چه پیش آمد مخنون
که نه آواز تاله او می شنوم و نه فریاد وی بگوئیم نرسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه و فرایه
ویرست که از وادی دیوانه نمی آید
تا آنکه از بجاری در آن شب نهاد و نوبت برتبت بام برآمد و تفحص حال مخنون نمود و روی

از روی سوال کرد که ای سلی درین چه سببست که هرگاه آن مجارچه از خانمان آواره باستانه تو
می آید سگهان را بزودی میکشای و همین که یک نفسی بنامد این همه اضطراب می نمایی گفت ای سلطان
بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند به خود خواری و لذت را
از نالوت و می ظاهرست و غرت وی در باطن

لراقتنه

ای آنکه زین طعن بر سوا نمی طاقی	بیدر و بر و محرم اسرار کجایی
بیدر اگر آزار دل زار مناید	مگویم که ای یار دل زار کجایی

حکایت

آوردند که اهل غمسانانی از ایالتی تبریز بود و در بوستان سخنوری طوطی شکر ریز در فضل و کمال
طاف و در عاشقی و دلتامی شهره آفاق همواره بیای استقامت در کوچ عشق و محبت در حدی می
راند و علامت بودی و بر عری که در آورده روی و لبران جفا کار گشته اظهار حسرت و ندامت نمود
و رفتی که محبت فریدون حسین میرزا از نام اصطبار از دست داده سوی ژولین بر سر گذاشت
نخلی گفته که طمعش این است

منظوم

سوی ژولین که بر سر من استبداد ام
سایه دولت عشق است که بر سر دارم
تشنه نهاده عالی قاپی بر حال زار آن عاشق
بقرار اطلاع یافته و حضور خود طلب فرمود و در هم
همه بانی بر جرحت می بینانی او گفته است گویند روزی آن سرودج بنابر سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسبب باغی زفته بود و بخت شیرین گره از تنجیه بکلیا می کشود و غلامی چشبی را که بخت
نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را و راندن بگذارد و ناگاه آن غلامی گرفتار
بامید و پارسوی باغ شتافت اما از جدوی بخت سیاه باریافت و در بدیهی گفت که دوستش

منظوم

در چشم ز رخس آن منزل که نازی جلوگاه انجا	بهر جای پانی خواهم که کرده خاک راه انجا
چه خوش بزم هست و رنگین مجلس جان چه سود انجا	چرخندان شد سفید از شرمی بخت سیاه انجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوی که از بیرون بدو در باغ میرفت و او
سموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نه از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه
شاداب میکرد قاصد امانت گذار تخته آن نشسته نشسته و دیدار از نظر آن منظور اولی الاصل گذر می
میرزا بعد از آنکه بر سر من غزل آن خود زفته مالد آن قفل باره او در لطف و کرم بر روی او
و ابله بدت با سبقت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد از نقل آن دولت
چون در کمان داری بی نظیر بود کمان ابروان تیر انداز تبریز او را چون قبضه کمان از دست یکدیگر کشید
و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قشایش از بار پیری مانند کمان خم گردید و ضعف و شکستگی بجانش راه یافت
گوشه گیر شد در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشش دنیا
خانی بر آسود این چه شعر از اشعار عاقلانه او و تو هم سپید کرد

غزل

چنان زباده شوق تو سه گران شوم ام	که فارغ از خود و عارسته از جانش شوم ام
----------------------------------	--

که دزد زهره زهرت بر آسمان شد ام	تراختی بی و من در هوایت این کردی
عجب نباشد اگر بدولت گران شد ام	مرا از عشق تو بر دل خوار کرده غم بست
اگر چو شانه ز سه تا قدم زبان شد ام	بزنفت او توان گفت حال دل اسبست

حکایت

شیخ محمد علی خرمی در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجا می نشستند بودم ناگاه مردی
 نمودار شد بر پایا عریان و دو کار و سه و دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود نیزه خون
 از چهار می بود و زخمهای کاری و با یک کس حرف نیزه من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام
 کسی عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی اینها چون عارض شده مال و
 اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کار و ما در دست گرفت و از چند روز پیش
 بکار مشغول است گفتم چرا دست وی کار و را نمیکنند گفتند بسیاری از مردان بروی جوم آورده
 خواسته اند که کار و از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کار و چنان عجز و الحاح می نمایند که یقین مرد
 می شود که اگر کار و بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بجالا و گذاشته اند من باستماع این
 منی متحیر شده جای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کار و یی بر پیوسته
 رسید بغیاد و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

انان که غم عشق گزیدند همه ط	در کوی شهادت آرمیدند همه
و رنم که دو کون صبح از عشق بست	با انکه سپاه او شهیدند همه

آوردند اندک در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری پوز میازونی و در لوازمین
 موسیقی و خوش آمد از شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت اند میانی گرفته بود که در
 صحبت هیچ کس نرود و با چکش نشیند اتفاقاً عیاری بر آن پس منقرن گشت و در عشق
 آن لیلی وقت مجنون روزی بوی بجام فرستاد که ای دلبر شیرین شمع دلای در چمن دلبر
 سر و متاعل ایاستواند شد که شبی در صحبت آن یار می فدا محبت اغیار سپهریم و انتقام از فلک
 لفرقه پرد از گیریم مطرب پس در جواب گفت آری میتوان شد اگر از سر جان بر خیزی و نقد
 بر قدم سدرین سودا بریزی مرد عیار در جواب بشوق گفته فرستاد که مردان طریقی عشق باز
 چون دامن مراد بگفت آرد لبه بخلی نه اند مطرب پس فابا ایثای و من فرصت می هست
 تا آنکه روزی با دشتاه در شکار گاه بود پس بخیار از مقدم خود ترو رسا ند و او جان و لای
 کرده محلیه ترتیب داده و همه شب با مطرب پس همیشه مطرب پس بر در چون طبعه صبح نمودار
 گردید پس بجای خود رفت و عیار بجای در آمد و سستی از غزل با دشتاه که شب از معشوق شنید
 بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قصه را یکی از ملازمان با دشتاه در آن تمام بود چون بیت را
 شنید بدل گفت که غزل با دشتاه که مطرب پس در خلوت می بساید و دیگری بر آن اطلاع اندازد
 اجنبی از کجا آموخت همانا این کس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص ننوده
 بر حقیقت حال مطلع گردید و در خدمت شاه مبرز رسا ند شاه آن مرد مست را حکم قتل فرمود
 چون دیر الیاست گاه بر بند و جلاد شمشیر بید از نیام انتقام بکشید بر سرش رسیده مطرب

در آن مجلس حاضر شدن بکرانه و محله مردم در مقابل عاشق بایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه شهر و اعجب
 و هر کارش با انجام نشانی و حال و کار آمدی گفت چون روی شفا عظم برای وی در خدمت ملک
 نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آدم از بهر آنکه جمال خویش از دور نمایم
 و او را از دوز باز ستانم تا از ضربت جلاد و بر پیش رخسار او باو خبر نباشد

منظوم

مستغول ترا خبر ز عالم نبود	موجود ترا حاجت مرسم نبود
در عشق تو که حسنه از غم پیش آید	چون در نظرم تو یی از این غم نبود

فان

محبت دولت خدا و دوست نه تحصیل طاعت بدست آید نه باجنب از مصیبت این درکشاید
 بلکه محض فضل و موهبت این روی زو مناید

منظوم

ز بهت بچه کار آید گرانده در گایه	فسقت چو زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره تو فیت اندم صالح و هم خال	گشته تقدیر ندیم عارف و هم عامی

حکایت

هرانی بود از مالک هندوستان بفضائل کرناگون آریاسته و باوصاف جود و خیر سیرت از وزیر
 تقدیر پایی و شش و رسید عشق اسیر شده و او را تعلق خاطر باشد و زنی بهم رسید و چنان مال
 و منتون او گشت که یک لحظه می دید روی قرار و آرام نداشت

چنان گشت از شهاب عشق مددش	که کرد از دنیا و عقی فراوش
همیشه در خیال یار بود	لشبت تا صبحدم بیدار بود

چون عشق حقیقه و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس کپ بود و در دل آن زن نیز عظیم سزا
 کرد اما به چنگش و سبازان ازین روز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی به لب نهاده و در گرمی
 محبت میگذاخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را
 در گرفت و از غلبه عشق و جنون باز بچه طفلان گردید که دوکان مردم از آزار او بیرون بروی سنگ
 می انداختند و سراپای او را محجوب می ساختند روزی از روز یکی از مغیره این بدکشی نزد آن
 خسته و دلش آلوده گفت که مخلص تو امروز بطلب آب برکنار دریا رفته بود از قصه پایش طعنه
 و گدوب آب او را بخود کشید آن غریقی لجه محبت بجز و شنیدن این ماجرا اسگ حسرت از دین باز
 گرفت و چون بای بی آب بر روی خاک پسیدن ساعتی برین منوال به هم مضطرب و گریه های زارانه
 چون بگردش بخش آمد و طاقت ضبط جواب و ادبجان بی اختیار بی برکنار دریافت و خود را
 در آب انداخته غوطه زن گرفت و دیدکی از نظار گیان ازین واقعه شکفت زن را خبر داد که حقیق
 تو رفت هستی خود را بسبیل دریای فنا انداخت و خیر عاشقی را بی بغیر و زن از شنیدن این
 مستحجب شده بی توجعش بر و چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را
 آشنای بجز موج خیز ساطع جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین ساقی جان گذارائی
 یافته بای گیران را طلب نمود و ام بانی عظیم بدریا انداخت آخر بختیار می و ام داران هر

عاشق به عشق دست در آغوش یکدیگر بزنند قوم زن خواستگار ایشان را از هم جدا نموده
چو آن را خاک سپارند و چون با موافق رسم خود در آتش بسوزند و با این نوعیت چنان که زود
باز و بجار آورند و چنانچه آنها ممکن نشد تا چار بنیم که آورده آتش افروز کنند و ده آن آتش آن
جگر سوختگان را سوختند

فانیم

عاشق بچاده تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از انزل در آفرینش است آتش و زخم گناه
را بسوزد و این آتش در دل آتش فکاه افروزد و از آن آتش بوی دو آید و این آتش بوی
عود این آتش را خاصیتی است که همه خاک را از کند اما بشرط آنکه نخست همه زهر را بجان
شکر سید و پاس بعد خدای بی شریک و بی انبار را کشته و الا نظرت عالی می باشد حقیقت
و آتش باکس مادی طریق عشق را با فی خضر و ادبی ذوق و جدایی خورشید آسمان محبت شهباز
کشیده الفت جناب سیدنا و مولانا ابوالطفه منیر الدین شاه زین غازی القین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه و آله و اکمل بالسموات و مراتبه و در دل را بر روی هوا جبر نفسانی و
شیطانی که عبادت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عا که شهوات را بصورت
عشق ابدی و دیر به محبت سرمدی و سامان جمعیت نگسته از پاک طینتی طبیعت صافی که
خود را بعباد حرم هوا کلمه زن خسته و از بسید از دلی مصبوه و لای دینا سرمدی به یونشیا رسید
بهست مستی نه باخته و پنهان المیسر اعین فریب را بنا و ک دلدوز جناب و د خسته و خرم و حطوط
حبایه را با آتش لذات روحانی پاک سوخته خداوند پروردگار آگلشن باطن فیض موطن

این پادشاه پاک جو هر دو پاک قوت را که در ديار عاشق مجنونه و عالمي جناب است و از دولت
 و مجنونه عشقت بهره ياب از سحاب عشق و محبت خود که چشم از شبنم نشاء و آب کن باغ جهان است
 و رايحه از گل چمن در ايش قوت بخش و باغ جان بواره سحر سحر و شادان و سطر اوسيد اوار بجای خود

بشعش و انش و پیش افروختن در بر نغمه طربان از سطر
 سیرت و لقا و طمشتان از جاسپ سیرت از شعله ادراک
 انانی گیش حضرت جهان با فی خلیفه الرحمانی که بود و عقل و دانش
 خنده او و سحر تامل را در نه آره قابل خطاب نه اند و حکمت نموده
 اول نامه به امانت لائق جواب بخوانند

بشیر شرفی تو بر خوشمندان خمیر و خردنشان در خمیر که سپهر امتباس انوار هدایت
 و ایدست و خرد شید پی کسب نده و ضیا از برای روشن این فرخنده کیش از برفک سر مخفی و سحر
 خانه که نکست کزین علی است از اعمال ابرار و زوایا است سبوی بام معرفت آفرید گانه نارسیمان
 راز از جراته فخر و فدا و دست و دم کرد و رانان را داعی بطریق صلاح و سدا و زوایا تقریب کجاست
 ربانی است و وسیدا و صول شمیم جاد و این صفات سبوی و بهی را از مردم ستانده و شرف
 اخلاق سبکی مشرق گردانند

منظوم

<p>به حکمت کوشش که هستی خرومند که حکمت در مقامی بخشد راه</p>	<p>ببر از حبیل و با حکمت به چو بند که ریایه قرب در گاه شبنم</p>
---	--

شهاب الدین مقتول گوید که آن نیری که حکمت در همین مدت قلیل بوده نسبت بلکه برگز عالم از حکمت
 و حکمت خالی مانده زیرا که این نظام عالم را عالمیان و البته بهت بر وجود حکما و آن نادر عالم خوانند
 ما و است السموات و الارض و از بزرگی و علوت آن حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست
 که اسم حکمت را به خود نبرد و خود را بحکمت زیست و نیست اما حکمت را حاجت باین نیست که اسم
 چنین دیگر به خود نبرد و خود را به سید و گوی آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی
 و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت نبی علی نبیا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را مستم
 اول خوانند و حکمای اسلام از سطر ما مستم اول دانند و وی اول آن است که حکمت را
 تدوین نمود و آن نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی به لغت عربی نقل نمود ازین سبب او را مستم
 ثانی گویند و فارابی نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل و فات یافت حاتم
 اعمم گوید که دل هر کس که باین عمل گراید و او را تمام حکمت میرسد قلت الطعام قلت المنام قلت الكلام

منظوم

خواهی که توانی در سنی سفتن	در خاند دل غبار غفلت رستن
آراسته و از غلشتن رالت به کار	کم خوردن و کم خفتن و کشته گفتن

فانک

اگر کسی خواسته باشد که در سنی درخت های سیاه و درخت های لازم است که اول آن زمین را
 از نباتات بکار پاک سازد بعد از آن درخت های غیر ضروری را بکشد و در آن زمین نشاند و بکار
 هر که میخواهد که حکمت را به دست آورد و لائق و سزاوار است که ابتدا آنکه بکشد و درختان آنرا بکشد

نفس و کیمیا آن لذت و شهرت از زمین دل و هرگاه از این خارج شود و لشکر انتقال
حکمت نخواهد شناخت و از آن گنج بهقیاس بقدر قدرت و توانایی خواهد برداشت پس
حق سبحانه و تعالی او را منبرفت حکمت مشرق نمود گویی خیر بسیار بوی رحمت و ارزانی کرد
که گفته است و من یقی الحکمة فقد اوتي خیرا کثیرا

تذکره لقمان حکیم

محمد بن محمود سپهر در وی تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حشیش است و او در بلاد شام کسب علم اشتغال در زمین علاقه روزگار دناورده او در شصت
و هم در آنجا بسای آخرت انتقال نمود و برافزاده دالسه داور ساربت که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول کلی از نبوت و حکمت اختیار بخشیده و او حکمت را قبول کرد گویند روزی پس
لقمان از پدر خود پرسید که اگر نبیه را در یک لغت مخیر کنی کدام لغت اختیار کنی گفت لغت
دین گفت اگر دین باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آفت طمع نگاهدار گفت
اگر نه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء بواسطه آن مال خود را در ریاء مخالت حق
صرف نکنی گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء و خلق نیکو آلتی بر این
پنج نعمت میست او از برگزیدگان باگذاشتی است و موعظه که لقمان به پسر خود نموده این است
ای پسر صبر یقین را نشاند خود ساز و در دنیا از اهل التقاش هیچ چیز نذر خود و برادر
و صواب نعیم آخرت شمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و بر ذوق مقدر قناعت کن و چشم

روزهای دیگران مدار چنانچه طعناست سیر و از حکمت گرفته باش و با مردم گاهی پرستی حرف
نزدن و خاصه شوی را شعار خود ساز و اگر مردم بخیرگی که در ذات تو نباشد تراست را پیش کنند بگفته
اینان مغرور مشو که لیکن کسی هرگز بد خوب و خوب بد نکرد و باز بهرستان منازعت مکن و نویز
دستان را حقیر شمار و سوز مکن را بر خود غالب مگردان که ترا هیچ در دست جای صلح نگذار و کشته
رو متبسم و متواضع و پیش سلام و سبک و درج باش و مهمل کن بر او بوسه بده و تقوا و شکر را
یقین و باطل را به حق و بائش در سختی بپوشان و در قار و در بحر و در کرمات بصیر و در فراخی نعمت لشکر بر نهان
لشکرتی و نیاز و در خیرات لشکرت

نور افلاطون

دی صاحب داراب بن یمن است و در او اخلاص و ایمان او طلوع نمیداد ای حضرت عیسی علی نبیا و علیه
السلام و ملائکه او سه فرقه بودند استقامتین و پدید آتین و متین استقامتین آن کسانند
که از هیچ عیقل خود را از لغزشش گویند پاک کردند تا طلوع کرد بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس
افلاطون بدون توسط عبارات و تخیلات است و در واقعین آن کسانند که هر روز به برای کسب
افادت می آیند و در رواق خانه اش می نشستند و فوائد حکمت را از وی می آموختند و از سر
هم از آن گروه بوده است و متینان آن کسانند که چون افلاطون سوار میشد آنها در رکاب او
به تمسکیت اقدام مینمودند و در آن حال به کفیل فوائد حکم از وی شربت مینهند و بعد از افلاطون
نمی نیک و در رکاب از سطوی کسب افادت میدادند و این است این خواننده و از
مقامات اوست که حفظ نفس خود نمی حفظ دیگران کردن نتواند بیدی احوال دیگران

نما و مشهور تا خدا می تعالی بر روی دهنش تست بر در مخلوق مهر و تامل عیب خود فارغ نشود
 بهر چه در گمان سپرد از بسیم و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و خواستش بکن
 خود را جلوه گاه چیزهای ناسودمند کن و چند آنکه نه فایده ای باشی غرضتین را نادان شمار تا در
 آنوقت حق بر تو کثافت و گمراهی

ذکر دیرتو اطمینان

جونی در عهد سمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استکد خود افلاطون
 ترجیح میداد از سخنان او بهت تا در ای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهرات باشی خود را
 از آدمیان بشمار آدومی را در وقت غرت و رخصت باید آنه نمودن به کام خواری و لذت

ذکر اقلیدس

دومی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات او ست آدمی، ابایی
 که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
 نفع و بزرگی که قدر پاک کننده است پس کسی که بر فتن آتش مضطر باشد باید که بقدر صنعت
 خود که در کار است از آتش بگریزد و آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بر آتش است
 آتش را بشوید و بگریزد و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر از وقت
 بپزد و بگذارد یا کسی که سر را خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالیوس

و لاوتیس بعد از نبوت حضرت عیسی علی نبیاء علیه السلام بدولت سال بود و او در علم طب

چهار صد و پنجاه و یک و بزرگ تصنیف کرده و از سبط سکهات و قیقه نامی نگه داشته و در
 روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطباء مشهور است باینطور که یکی اسکلیوس
 دوم عریس سیم مینوس چهارم برانیدس پنجم افلاطون ششم اسکلیوس هفتم بقرط
 هشتم جالینوس گویند راسی اسکلیوس اولی در علم طب مستقر بر تجربه بود زیرا که این فن را
 از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و ده سال قول حکما برین منوال بود
 تا آنکه سینوس نهم گشت و قیاس را به تجربه ختم نمود و مقصد و پانزده سال حکما تتبع او را بر خود لازم
 می نمودند تا برانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اقطاع نموده و قیاس تنها عمل گردانید و در بیان
 نشاندنش اختلاف واقع شد بعضی تجربه عمل میکردند و بعضی قیاس تا آنکه افلاطون ششم
 افزون ابوان حکمت گردید و در قولی متقدمین غور تا مل نموده دانست که تجربه بقیاس خطرناک است
 و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لا جرم قیاس را به تجربه تعلل نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر
 طبایق بود و بسوزانید و کتب هزار و چهار صد و هجده سال از فوت او اسکلیوس نهم پدید آمد
 و بر قول وی عمل نمود و بعد وی ازت گردانش بقراط فائق آمد و بر تتبع وی کربست و تا آنکه
 صل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات او است که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن
 نباشد حصول اصلاح او را نمیتواند زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
 که ذات آنها لصفات حمید که ندارد و آراسته است چنانکه بدولان خود را شجاع دانند
 و جاهلان عالم و فیلیان کریم و این شیوه و شمار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
 آیات او است که فرزند آدم اگر از آتش و دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از پرو و

رستگار میشد و اگر توبت این قدر میل در غیبت میداشت که سیه نگری بهر دوید رسید و اگر
از خدا می ترسید در باطن چنانکه از خلق در ظاهر و در دنیا و آخرت صاحب برود سعادت می بود

ذکر بطریق

سوره وی اسکندر است و او در علم بیات یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی مشهور است
که از لغت یونانی لغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد است و تقسیم اقالیم سبعه
و قیاس طول و عرض بمقدیر تقسیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش مبعثت و نبوت سال
و از کلمات اوست هر که را علی بنی نموده بعد از برگ زنده گانی جاوید یافت و نزهت عالم در میان خویش
که بقدر و منزلت او جا بل باشند غریب است تکلیف در میان جان بیکانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت مطلق کلام و حسن اخلاق و ثبات و رضا و سخاوت
و ذات و قلت اعتراض و قبول اعتدای و کثرت تنفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلام
سوت الصالح راحت لنفسه و موت الطالح راحت للناموس

ذکر فیت عمرش

وی هنوز بجه بلوغ نرسیده بود که سبب استیلائی اعدا از در ترک وطن رو نمود و پدرش ویرا
بموسس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر با نطایه آمد و حاکم آن ملکی از افرزندگان
سجلی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود مخصوص در فن موسیقی مهارت کامل سپید
و اکثر از مقامات موسیقی ایجاد کرد و بشهر ساموس باز گشته بدرس حکمت و تالیف
مباحل حکیمه مشغول گردید و دولت و ثبات او را در علوم مختلفه تصنیف نمود از مقامات

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد و بدو پیوند کند و از خلاف آن بگریزد و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو پویی نافرته بد و حرفی که تو گوئی ناگفته به زبانه
گفته اند که زنی کسی هست که از خویش مرده است و مرده کسی که خود را زنده شمرده است
ذکر بقراط

روحی است که از اولاد اسقلیوس اول است و در زمان یحیی بن اسفندیار
طهور نموده و قومی بر آنند که طهوری قبل از استسکندر روحی بعد از او بود و ملک تاریخ حکما
دور بعد از اسطوخارلیس آورده اما این روایت ضعیف است با الحجه او اول کسی است که علم
طب را فاش نمود و پیش از وی حکمای علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر نزد
سلجوقی از پایه تحصیل پرورده تدریس ترقی کرده سرآمد مهربان گردید و از موفقیاتش اصول
سیانی الطبیه شهرت و شدت عیش نمود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان او است
و اناترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت
بر نعمت دنیا اختیار کند و بخیر کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را کرده و در کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوالی کردند که ان نیت چیست گفت التواضع
فی الدولت و العفو عن القدرت و الاستخار مع القلقت و العطاء بغير المت

ذکر سقراط

سوزش بلع مدینه الحکما و در فن علوم حکمت متمثل و همتا با مردم با مروت و نسی سکه
می پرداخت و دستبازی مضایح سودمند فرق نام را از پرستش اصنام باز می داشت

لاجرم جمعی از دشمنان برستان کردند و لشکر بر میان جان بسته بادشاه مدینه الکرار قیام
 و بی تحریر کرد و بادشاه حکیم را در خلوت طلبید و التماس نمود که دیگر زبان بنصایح خلعت
 نکشد و چون سقراط قبول نکرد و بادشاه گفت جهت تسکین شورش پهل عناد و اطفا فی ناره
 فتنه و فساد کشتن تو لازم آمد لیکن بهر چه میگوئی این صورت را بر تو عیان نمود و او را
 کار زهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه سالگی طریق آخرت پیو و گویند وی بسیار کم خرد وی و دماغ
 خلوت دوست بود وی و بتالیف کتب التفات نه نمود وی و کفخی حکمت در دلها می پاک باید نه در
 پوست حیوانات و در دلت عرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل شده و کرد و عدل
 ست گردانش از دوازده هزار متجاوز بود و گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت
 اگر من خواهم مثل تو زندگی کنم می توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگی کنی نمی توانی
 و شخصی سقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های
 دنیا چیست گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آش و نیک شراب های لذیذ و پوششیدن
 جامه های فاخره و صحبت داشتن با زنان زیباره و سقراط گفت بخشیدم اینها را کسی که راضی
 می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان شبیه شود و شکم را مقبره
 حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و فزونی است سمور نماید و عمارت رنج و نفس ناهق
 آن فی را که دائم باقی است خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان و حیایان عالم
 در مال و جویای ایشان است و هیچ صاحب دولت را نعمت آن نیست که این لطیفه بداند و تحقیق
 این راز است و نیز از مقالات اوست که اصل کار نماند بهر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر را

باینده سیر هیچ خوشی نیست که این علوی هست و آن سیفی و هم از دست و انگشت باید بود حیات
و فرخاک باید بود و بخت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد
کسی بود که در تنه آن از هیچ خاطر زندگی کنند نه آنکه در وستان از روی خالفت باشند و
عقل است که نسبت به نفس خود را کثرت است که ام کار هست و نیز از سر خندان او هست که بدو
خود یکبار دوستی و محبت خود را ظاهر سازد و جمله مافی الغیر خود را با و معلوم مگردان بلکه بقدر
عقل و استعداد و آموختنش دوستی کن زیرا که اگر یک مرتبه او را بر ضامن خویش مطلق گردان
چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از روی پرسیدند که چرا
با مردم صحبت نداری گفت اگر با تو چکته از خود با صحبت باشم از این سبب جهالت بمن
این خواهد رسید اگر با بر خود بنشینم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگ تر از خود
مجاوبت اختیار کنم غرور و تکبر بر من ظاهر خواهد نمود و لا جرم در بر تو انعام و انعام و انعام

منظوم

تسکینه از خلق اسیر غم پیوده تنویری از همه رو بجنبه اتر که آسوده تنویری

ذکر دیوانه‌های بکلیمی

یکانه زمان تو و حید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و در قری تعقیقه و تجزیه
بر صغیر احوال خود می نگاشت هرگز خانه و سکنی مقدر نداشتی و هر جانب نشی خواب کرد
و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلمی از آن می گفتند که حکمته الحق از روی راستی در رو
ارباب بطلان و اهل قزو و طغان میگفت از روی سوال کردند که نسبت اهل و نسب کدام

که ام وقت است گفت جمعی را که ما محتاج به است هرگاه اشتباه پیدا شود وظایف را که در
سینت هرگاه بدست آید

تذکره ارسطو طالعین

که او را از مظهر نیز گویند پس بقول ما جیش است و ملقب به عالم آمل و فیلسوف اکبر و از بزرگان
خااصل فلاطون است مدت حیاتش یکصد و شصت سال و بعد از تصنیف آثارش خدمت ولایت کتاب
و این ترجمه کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نموده
که چنانچه حواس ظاهر پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر است یکی از آن سواد آن
قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو عصب مغز و گوش در مخاک گوشش و در بیت نهاده و آن
مثل و وطن است که هرگاه هواستکیف کیفیت ذی صورت شود چون بدان موضح رسد آن
قوت درک آن صوت کند و دوم باصره و آن قوتی است و در بیت نهاده جناب اقدس الهی بیان
دو عصب در مقدم دماغ که یکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا می گردند و به آن آنچه گوید قوتی است
در میانی یا بنده سیرم شد و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو گوشش پاره بلند از مقدم دماغ
و در بیت نهاده و آن مثل و در سببان است که هرگاه هواستکیف کیفیت ذی را یک شود چون
بدان موضح رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتی است مخلوق و در عصب مغز
پرسه زبان که بان سطوحات را دریا بنده پنجم لامسه و آن قوتی است پراکنده در جمیع بدن که بان
حرارت و سردی و نرمی و انستال آن را دریا بنده آسپند و شش و جگر و گوده
و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس مشترک و دوم خیال

سیوم و چهارم متصرف پنجم حافظه و موجب حصول آن نیست که حسن باطن یا مدرک است یا حفظ
 اگر مدرک است خالی از آن نیست که مدرک صورت است یا مستوی اگر مدرک صورت است حسن ششتر اگر
 مدرک معانی است و او هم و آنکه حافظه است نیز خالی از آن نیست که حافظه صورت است یا مستوی اگر حافظه
 صورت است خیال و اگر حافظه معانی است حافظه و اگر نه مدرک است و نه حافظه بلکه ترکیب میدید
 صبور را با معاینه و معانی را با صور آن را مستفقه گویند و این ترکیب کردن اگر معانیت
 عقل است مستفقه و اگر معانیت حسن ششتر متفقه با الحمد حسن ششتر توفی است مرتب
 در مقام بطن اول و خیال توفی است مرتب در آخر بطن اول و مانع و او هم و مستفقه مرتب
 در بطن اوسط و مانع و حافظه مرتب است در بطن آخر و مانع

حکایت

آورده اند که نوبتی فرستاده از سطاتالسیس نزد اسکندر آمد و زبانی دراز بآیند و سخن
 نه گفت شکندری بوی فرسود یا تو حریفی بگویی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت
 ای بادشاه من مطیع و توسل پس اختیار کردن یکی ازین دو امر وابسته بذات تست نه بذات
 من و اطاعت کردن و پیروی نمودن بر من نیست نه بر تو پس بگو که چه کار میکنی
 گفت سعی بسیار در جهاد کردن و اجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکنی گفت روشن میکنم
 و لاهی تباریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زبد و تقوی پرسید لباس باطن
 او چیست گفت فکر و از و تعجب و اتم پرسید این فکر و تعجب از چه چیزه میکند گفت از
 دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا غریب و بازاری خورده اند و دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسیدند از که ام که ام اهل دنیا بختش ششتر است گفت اول
از کسی که دنیا بر چه باو داده بود پس گرفت و باز وی به دنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد و سیرم از تو نگری که خوشحال شد و منت به چیزی که مال او نیست
چهارم از محققان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران سبب آن به بدست نیایند
و عذاب ابدی بگری گشتار شده اند

فصل

سکندر که از سلاطین زیرش بود و در احوال و حالات او چنین گفته اند که فلیقوس بخت
و نفع نزاع و خسر خود را به اراد باو داده اسکندر به و او بود و بعد از پیشتی ناخوش
شد و خسرش را که از وی حاصل بود پیش فلیقوس فرستاد آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلشنگی پس را در صحنه ها گذاشته متوجه وطن گردید
قضا را پیش از آنکه در آن صحابی چوید ملهم شد بر لحظه بر سر آن پس میرسد و او را بشیر
سیداد و عجری که مالک میش بود آورد و او را دید از عقبش نشناخت و سعادت
دیدار آن پس دریافت بجای خودش بر دوید و بر تربت وی کمر بست چون سکندر پس رسید
و تمیز رسید پس زن او را بمجلسی سپرد و جمال حال او را در آنک زمان بگلگرنه فصل و هنر آراسته
گشت بهر آن ایام حاکم آن مقام از معلوم آن پس بسبی رنج خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پس نیز همراه مسلم و بصحرای غربت نهاد و بشیری که دار السلطنت فلیقوس بود و رسید
مسافر و در شهر میگردید اتفاقاً روزی گذشت بطرف قصر فلیقوس افتاد و خسرش که بمو

الم و اندوه پسر بخاطر داشت از دیریکه غم میبرد چون نظرتش برین پسر افتاد بیک
نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابر آن
آدمیان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده به تغیش احوال پرداخت پسر تمام سرگشته
خود چنانکه از پسر زن شتیه بر و میبویض بیان رسانید چون سنگ به یقین پیوست دختر از
شادی از جبار حبست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه مودعش داشت خلیفه پس پسر را
طلبید و چون جان در آن خوش عاطفت کشید و او را بکند نامزد گردانید و آثار دولت
و اقبال در ناحیه احوال او متاثر نمود و بگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون سکنه
در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فلیقوس اورا بولی عهدی خود نامزد
ساخت تا اول به فوت پدر افسه سلطنت پسر نهاده در اندک مدت جلاد برچ سکون را
در حین تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا سنده سال و بقولی سیزده سال و ایام
زنده گانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از ملایق بقراط است و از مقامات اوست که علوم شریفه در دل قرار گیرد و دانست
حسبه از آن سیر و نرود

ذکر بلیناس

وی تعلیمات گروا بر سطوت و واضح مناره اسکندریه تا هر چه در مالکسردم و اظفار
آن واقع شود در مرتبه که بالایی آن مناره نصب کرده بودند تا هر گز در از صحت او است

ذکر جاماسب

و می از حکامی مجرب هست و برادر گشتاسب باو نه و یکسانه و از تلامذۀ لقمان و در نجوم و طب
مهارت کامل داشت از خرد احوال دوست بنده گزین آلام آن هست که گری را به یمنی حاجت افتد

ذکر کار جاماسب

چون جاری می در از گردید و ناتوانی از حد گذشت و در آن حال دوات حکم خواست
و از جهت سپردن وقت نامه نوشت که ترجمه انش این هست ای سپرد تو لازم باد که دل‌های
بادش آن بدست آری بخدمت می پسندیده و دل‌های دوستان به تعظیم و به یاری برگزیده
و دل‌های دشمنان باستمال و دل‌های زمان و فرزندان به رعایت و در وقت نماز می‌گه
تم صفت و عیش تو مصفا باشد

منظوم

شیرین نه بانی و لطف و خوشی تو ای که پیله بسوی کشتی
بعد از آن رو بسوی قبل آورد و خدای غرض را سجد نمود و گفت بار اله ای که
برگیر که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بود در چهار

و می دانشور همه دان و آ علم علمای زمان بود و بوزارت نوشتن و ان عامل قیام می‌نمود و
وصول به برین رتبه آنست که شبی نوشتن و ان در خواب دید که خود یک بر سندان نشسته
با غریبی شده اب خورده صبح چون از سبزه خواب برخاست ازین خواب پریشان گشت

مشهور و چنان گشته از معجزان و آتول تعبیر آن را پرسید اما آن هیچ کس جواب با صواب
 نشنیدند و آن سیاحان چنان گرد و چاده چپان ممالک نمود و راه را که در اطراف
 عالم بر آن شخصی را تخلص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بر دارد و آن چاده
 مروی بود از اوسه و نام داد و درین مروی پستیایه گذر کرده از معلّم پرسید که در علم تعبیر
 هیچ توفیق داری گفت درین فن و سنگام نیست بوزر حمیر که از چند صبیان آن پستان بود
 و به حدیث طبع و کای ذهن کوی توفیق انداخته و اقوان می زیوده از اوسه و گفت
 که و اتمه را بیان کن باز شد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد با نگ بروی ز در کای نادان
 خاموش و قدم از حد خود بیرون گذارد از اوسه و معلّم را از زجر مانع آن خواب نوشتند
 را با وی بیان کرد بوزر حمیر فتنی سرور گریبان تامل فرمود و گفت تعبیر این خواب خبر
 در خدمت باد و تا گفتن مصلحت نیست از اوسه و او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
 شد و نوشتیردان ویرا درون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزر حمیر بعضی رسانید که
 که در پستان باد و تا غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر باد و تا میخواند که این
 مستعد برادر یافت نماید سپهسالاران فرماید تا یک از پیش بگذرد نوشتیردان و آن پسر
 فرمان داد و سپاه مروی که از آن و تخلص احوال ایشان صحیح غلامی پدید آمد اندر میان
 نوشتیردان بر عقل و دانش بوزر حمیر آفرینا گفته ویرا اعلام سر کار خود گردانید و در و
 بر و کار آن نادره روزگار در ترقی بوده و در چه وزارت رسید گویند روزی باد و تا از
 حکما استغفار فرمود و خواص ملک بگذارد و چنان توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت بوزر

چندی رسید گفت من تمام اصلاح عالم را بیاورد و کلمه اولی بنام نفی الواقع چنان است که او
 از سر و اول پرستیا از شهرت و غضب و دهم صدق گفتا سیوم شدت چهارم اگر ام است
 پنجم تقویتش زنده اند اینان خشم پادشاهی طرق و شوارع تعتم تاویب و دفعو باند از جوامع
 آراسته و آشتن عا که در جمیع آلات حرب نهیم اگر ام غشای قبا بل و نهیم تعین جاسوس یازدهم
 تشقه حال در زراء خواص و خدم و نیز از مقالات ادبیت پادشاه و لازم است که از چهار
 چندی در باشد و صلاح خود در آن بشناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاخر
 و او عاجز نیست دوم آنکه در جوغ نگوید چرا که در جوغ گفتن معلبت اسید و بیم بود و در جواب است
 از آن بلند تر است سیوم آنکه نبرد و مال خشنه نکند زیرا که تحلیله از بیم و نیاز و احتیاج کنند و او
 ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند بای نفی نهیم خوردند و او در عمل شهنشیت
 و نیز از کلمات دل آویز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالمیقام است که ای عزیز منی لقا عاخر
 و کینه در زبان عرب و جو با من دشمنی در تپیدند و درت ما در مقام خصومت و عداوت مانده اما
 هرگز دشمنی دشمنی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعض امور قبیح و میل بکینه
 بد مرا از پا در آورده

منظوم

عسکر که ادب نفس شد چالاک بدینک انتاد و در مضیق بلامک
 و با جازان دلیر و مکرر که نسبت و مهار به نمودم و با پلنگان و شیران کشتی گرفتیم یکدوم
 بر من غالب نشد و مرا از یون خون خست قتل مصاحب بد زیرا که او با سواریه منان و

و آشکارا من مطلع شده از هر امر که آنکه از من رسد در صد و آن گردید و او در هر یک از اینها

منظوم

نسبت در عالم گشتی چون یازید | یار بد بدتر بود از سار بد

یار بد بهتر از بر جان زند | یار بد بر جان و بهایمان زند

و خور و نیلای خوش فزه تناول کردم و پریشان نالانین را در آغوش کشیدم چو یک
را لایق و خوش فزه تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چند ناله ز دست تنگ و سسته | پر آشکارا صحت گمنج تشنه سسته

و صبر سقوطی که از جمیع ادویه تلختر است خوردم و انواع شربت های بفره آتش میدهم
هیچ کدام را از فقر و پریشان نیلای تلخ تر نیافتم

منظوم

آنکه نشه ان را کند رو به سراج | احتیاج است احتیاج است احتیاج

و باز در آوران قوی باز و مصارعت نمودم و با دلاوران سده کش دوست و گریبان شدم
هیچیک را غالب نماند زن بچیانندیم

منظوم

زن بد در سداهی مسرود و کفر | سحرین عالم صحت و دوزخ را

زینب را از قرین بد زینب | و قنار بن عذاب النار

و شمشیران قادر اند از مراده تیر باران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست افتاد
 به نهایت خردم آماجیک صاحب تر و شوار تر از سخن های بهشت و حرف های بنیافتم
 منظم

جراحات السانی لیس التیام و لایلتام با جبرج اللسان
 منظم

نخیز زخم زبان کند با درد زخم شمشیر جانستان بختند
 بکر حکیم بریا

دی از قوم برین مرآت علم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلید دودنه را به نام
 برای دانشکیم وی تصنیف نموده و در سال چهار و سی صد و نود و پنج از بهبوط آدم علیه السلام
 و نجات یافته از مقالات او است که چنانچه هر که از حکمت جمع آورد و چهار دان از برگزیده
 و دوازده هزاره یادداشتی است آن خالق است و در گرد و دوزخ او نشکر و زنی آن
 احسان است که با و هم کنی و بهی که از کسان تورا

ذکر بیاس

که او را باسد یونیز گویند وی اعلم علامه و اناستین حکمای هندوستان است و کتاب او
 بندهیان را که رگ بید و مجربید و سیام بید و اهرین بید نام دارد و در ترجمه بوده است و
 همچنین از معتقدات بیاس که خالی از غرائب نیست و رایجی است و قوم میگوید که در اگر دانش
 روزگار بر قلمون بر چهار و در است در اول را که در است او بعضی لک و بیست و هشت

هزار سال است که گویند و درین دور اوضاع و احوال اهل عالم خود را بدست
 تقوی باشد و وضع و شریعت و عینی و غریب در مصیبات الهی سنگ نمانند و عمر طبیعی مردمان
 این دور یک سال و دو دور دوم را که مدت آن دو اندوه لک و نود و شش هزار سال است
 گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی مقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
 این دور در هزار سال و دو دور سوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
 و دیگر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان و نیک تمثاری و دینداران
 باشد و عمر مردمان این دور در هزار سال است و دو دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
 سال است که گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه احوال اهل عالم بر راستی و درستی باشد
 و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و شصت سال و درین زمان که تاریخ مجری هزار و دو صد و سی
 شصت سال رسیده از دور که یک چهار هزار و شصت صد و شصت و هفت سال منقضی گردیده
 و یک جنگ در اوضاع گیتی انقلابی به سر رسد و باز از سر نو دوره ست جنگ آغاز شود و
 هم چنین الی غیر النهایت یکی مسیره و دیگری می آید

قال الرازم

احوال گردش روزگار و کیفیت و در سپهر دوار از روی تحقیق آن کس ستیزان گفت که آن
 مرثیت الهی با خبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت لشبهی و انداز طاق انبیا
 بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
 اما هیچ کس به حقیقت و اصل آن پیچیدن نتوانسته

منظوم

سده زشته عالم کهن پیدا نیست	زین کسب چه فدی یک سخن پیدا نیست
هر چند بگرد این جهان نگردد	زین جنبه گرد آن سده درین پیدا نیست

ذکر حکای اسلام

مخفی نماند که غلام سلف و در ثلث اسلام معبد متعهد عباسی در سال و صد هفتاد و پنج هجری شویع
 یازدهم اندکی از ایشان ابو نصر محمد ترخان غازی بهت و در حکمت را از زبان بر نایه زبان عراق
 نقل نموده ازین جهت او را مسلم نامیدند و در سال سه صد و هجده و چهار هجری بهت حج سفر
 اختیار کرده بود ناگاه به دست قطاع الطریق شمشیر گردید من کلامه الاموات اولاد
 الله ارض و الاراضی اولاد الاخطا و الاخطا اولاد الباعثیت و الباعثیت اولاد اللبائت
 و اللبائت اولاد الارض و کل شئی به جمع الی اقصی

ابو الفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در استراق و هم بر طریق متاعیان و قوت تمام داشت و او خواهرزاده شیخ شهاب الدین
 سهروردیست مرویی بود تراش و قلندر و مسافر و عاشق فراموش گریسته روزی شخصی آموخته
 از برای شیخ بهر آورد و چون دلش بر یکی از پریشان مائل بود آن را در مرغزاری گذاشت
 و گفت ایمن بنیاد من می ماند چنان باشد که بروی جفا کنم و این بیت بر زبان برانند

منظوم

سده سیم یا ماه شمس است خزانم یا شهری دشت ده بد است خزانم

چون این بیت معشوق را سید شیخ نوشت که از یگانگی قدم دور تر نباشد و هرگز نباشد و زیاده
 شبیهی برای معشوق پیدا کرده و آمده اگر عاشق را شعور باشد از آنچه که به معشوق او مانده و
 حسن با دوی مساوات دارد و اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و ششش باین سخن پیچید
 از هزار گشت و چون به طلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین مقتدره او شد فقها بود
 حد بر نهد و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فادوین خواهد کرد و ملک در سال پانصد و
 شستاد شش یا شستاد و هفت حکم بقتل دوی فرمود

منظوم

عارفان چون سفسه ملک بقای خواهند از دم تیغ تو کتبیه فتنه خواهند
 من کلامه فوت الحاحت خیر من طلبها من غیر الهدایه ایضا من کلامه الصمت سید الاطلاق

شیخ ابوعلی حسین بن عماد بن سینا

از کتابه فلسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بکمی بود
 که در پیجده سالگی از علوم عقیده و تفسیر فراغت حاصل نمود و بعد از آن ملازمت نوچ بن
 منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه دوی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
 و در آخر آتش کتب خانه افتاد و تصانیف ابوالنضر فارابی و دیگر قدما سوخت و در دم
 او را با حسه اقیهتم کردند چون سامانیان پس سامان شدند و دولت ایشان منقضي گشت
 سلطان محمود قصد او کرد و او گرگین بهمدان رفت و شمس الدوله او را در نزد خود رخت
 انتقال بست که دوی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهارصد و بیست و هفت بمکه بمصر رسید

بعالم علوی شتافت و قیام کردم و او را بکفیر سیر کرد و این را با عی گفت

منظوم

کفند چو سینه کز اژداسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
------------------------------	--------------------------------

در و هر چو من سیکه و آن هم کافر	نپس در همه و نه یک مسلمان نبود
---------------------------------	--------------------------------

و از مصنفات وی قانون و غیره مشهور اتفاق است و نه اسن کلامه الطبیعیات کا
و اعلت کا الحضم و العلامات کا الشهود و النبض و القارورت کا البیت و المجر
کیوم القضا و المرضی کا المتوکل و الطیب کا القاضی

حکیم ناصه حسد

وی اسمعیل الذی سببت و صوفی مشرب اقبالیم سجد را بقدم سیاحت پیوده
و بر و بجز را با پی سبت سیر نموده و لاجتش در سده تمان و خمین و ثلاث مانت در
اصفهان اتفاق افتاده و علما در باره او سخنها دارند بر خیز و او را عاریت از حرم
داشتند و بعضی دهری و بعضی خوانند ازین جهت که در جمیع ادیان بکت میکرد
و در سال چهار صد و سی و یک و تقویمه شهادت و فات یافت از سخنان او است
اساس الکفر موافقت لانتض و ایقان کلامه قلوب العقلاء جمهورن الاسرار
خواجه نصیر الدین بن طر حیات

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش	که آفتاب برود و خورشید بوقت ظهور
-------------------------------	----------------------------------

و قاضی سخن او خفی است همچو شما . و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 خیر کلکش در کشف سیکلات علوم چنانکه نغمه داود در ادای زبور اصل آن عالم
 بحر از سده است و سبب آنکه مولدش طوس است بطوسی گفته گشته و کنیت آن خباب
 ابو جعفر است و نامش محمد بن حسین و او در اقام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود
 از روی که فرموده با خلیفه بغداد و کشته شدن خلیفه بدست ملاکوخان و دیگر وقایع و سوانح
 چون در اکثر کتب مرقوم است ایراد آن درین مختصر فضول دانست با الحمد آن پیرایه حکما
 و سه دفتر علامد رسال با الف و نود و هفت و بقویله هفت و دو دفتر از سده ای فانی
 بر بسته غریمت سده ای جاودایی نمود و در جوار فرار فاضل الانوار حضرت امام موسی
 کاظم علیه السلام در سده و اب که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت
 نصیب وی نشده نمود و دید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق
 نامحرمانی مشهور است هر گاه دو کار که نقیض یکدیگر اند بناگاه ترا در دهد و نمیدانید که کدام یک
 ازین دو سخن که حق و صواب است و کدام را ترک نمایی که غلط و باطل است پس نظر کن درین
 که کدام یک ازین دو کار خواست و هوای نفس تو نزدیک تر است آنرا مخالف کن و
 به فعل میار نیز که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی است و این رباعی هم از نتایج
 طبع و قیاس آن قدوه ارباب تحقیق است
 منظوم

سرمه و کتی واحد اول باشد	باقی همه سوهم و منسب باشد
--------------------------	---------------------------

بر چنین جز او که آید اندر نظیرت نقش و بین چشم احوال پاست

فامد

چون سه وقت هر حکامی متاخرین خواجده نصیر الدین صوفی شرب نبرد و صوفی نه از آن
عبارت است که آنچه بر افواه و البسه خلایق جاری است ازین جهت را قلم حروف انگشت
آن نماینده مخفی نمائند که گمانی که استفاده معرفت مبداء کنند یا اهل استلال اند یا اهل
دیاقت و اشتراق و اهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنها را مشایین و
هم چنین اهل ریاضت و اشتراق اگر تابع نبی باشند صوفیه و الا بشراقیین و بیان
فرقه صوفیه بر نمینوال است که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رحلت علیه
والسلام نموده اصحاب می گفتند و جمعی را که صحبت صحابه رسید بودند تابعین میخواندند
و آنها را که بعد از ایشان بودند تبع تابعین نامیدند و بعد از آن خواص است را زهاد و عباد
می گفتند چون اختلاف بسیار شد و هر طائفه بدعوی برخاستند آن زمان نام و خواجه
و خواص قوم با اسم صوفی متفرد گشتند و این نام بعد دو صد سال هجری بر ایشان مقرر
گردید و اول کسی که او را صوفی گفتند ابو تاشم بود و سید شریف علامه در حاشیه
مشحون مطالع این مقدمه را بیان فرموده

ثالث المتعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبد حکامی اشتراقیین و مشاییین است و پیشوای علای نفیلت آیین و در محاسن
مشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدت

روزگار گشت و بار دوی سلطان محمد صفوی رسیده در سباحته و مناظره بر علای
 عهد خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبه داشت که هر چه بیکار می شنید فراموش نمیکرد
 و نبات متقی و پرهیزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهی و مباحثه علمی صرف مینمود با
 سلاطین روزگار و خاندان صحبت او بودند او برگزیده در آهنگار و در هنر و نظم اشعار
 میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می افزاشت چنانچه این رباعی
 از کلام آن قدوه اخلاص اقام است

منظوم

ای آنکه ز خود بخت می بینم	هر لحظه بسجمل و گرت می بینم
چون جان نفسی ترانه دیدم برگز	ای عمر گرا میی گزرت می بینم

و کتاب الصراط المستقیم والافتق المبین در حاشیه شرح مختصر اصول و غیره از مصنف
 است این کلامه من و تلقی بالله اغناه و من توکل علیه کفاه

ابو عبد الله باطنی

دو دانا ترین حکمای وقت خود نبوده است و در الهیات مهارت تمام داشته در سال
 دارد در علم کسیر که شیخ الرئیس در مقدمات الحکم از آن ذکر کرده است

ابن اعلم بغدادی

تضایف خود را همه در آب انداخت و نسخه که از زمانه ذر کمال اطلاق میج کسین
 آن نمیتواند رسید

ملا علی قوشچی

دی شایخ تجرید منت و در زج الخ بیکی شد یک باده و در سال هشتصد و هفتاد و
هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلام الفضیلت و ان کانت کثیره
فجميعها اربعه و هی الحکمت و الشجاعت و العفت و العدالت قال الحکمت فضیلت
القوت العقلیة و الشجاعت فضیلت القوت الغضبیة و العفت فضیلت القوت
الشرعیة و العدالت عبارت عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

الباقی

اسمش عبد الرحمن و سوادیش پاره و اورا بقراط نایب می گفتند عمر شش و هشتاد و
سال رسیدن ازین دوازده نایب را بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الثانیه صبح
والمجمله مفتاح السعادت

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مرد
و احوال اولاد بادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانده است که در مقابل
می باشد سکندر او را طلب نمود و از پرسید که ترا چه چیز برین داشته که مقبره را لازم
گرفته گفت میل این داشته که فرقی کنم میان استخوانهای بادشاهان و استخوانهای
غلامان ایشان اما همه را برابر دیدم سکندر گفت سیتو ایند و میل داری که تبعیت کنی
تا من اینجا کنم ترا بزرگی پدران ترا و بدو هم ترا هر چه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ هست پرسید آن که ام نسبت گفت آن زندگی هست که مرگ با آن نباشد و حوائج
که پسری با آن نبود و تیرگی نیست که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و کدورت
با آن نبود سکندر گفت این چیزها پیش من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من آن
کس که این چیزها دارد و طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون از سطر حکمت دانند وین کرد و بیا چه بنام سکندر نوشت سکندر در
جله وی آن پالیده هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که
هر یک کتاب این سواد را دافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شمار ایندگان را بداند
عطا کند چه دهم گفتند هر چه دیم کمتر باشد گفت نام من بذریه این کتاب تا قیام قیامت
خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان نامدار
بیاوگار است بذریه مصنفات سخنوران عالی و قارست چه در هر عصری از اعصار
سلطین نامدار و اما چه خواقین عالی مقدار او بیان بلاغت گستره نکته سخنان معنی
پرور را بر جمع و تلخیص مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و کار
اخلاق گذشته گان مامور ساخته اند تا با صنایع اعمال احوال آنهاستفید شوند و هم
بوسید آن نام خود را در عالم بیاوگار گذارند چنانچه تاریخ یمنی و تاریخ آغتم کوئی و تاریخ
و طغرنامه و قرة العیون و وصف و طبری و اخلاق ناصری و جلیله و مرآت السیر
و ذخیره الملوك و جامع الکامد و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را فاضل محمد

دست آمد عصری بدلات و سببی خسرو فی شکر کنی تمام ساخته و بلاز آن را بنام آن صاحب
دولت پرداخته شد بر این سخن است

مشغوم

سلاطین که روی زمین داشتند	تساعی بجز نامم نگذاشته
کیانی و ساسانی و پیشدادی	ز گفتار فردوسی آید بیاد
ز محمود و مسعود و باناتج و گسج	پسین از آنها شدن نکته سنج
چو تیمور شد سویه دار القدر	ظفر نامه ماند از دیادگار
غرض هر که رفت از سدای جهان	دند از تصانیف ویرانستان

حمد بسیار و سپاس بسیار به حضرت پروردگار که بپادشاه دیندار کامکار و خسرو
کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابوالطاهر مغیر الدین شاه زین العابدین
حیدر بپادشاه غازی لازالت آیات الحسنت منطورت لا ولی التحقیق در آیات
در ایه رفوعت فی میادین التبیح والتدقیق در عقل و کیاست و فهم و فراست از بزرگو
زمان است و تعلیم و داوران و گوش حق شناس او همواره با صفای اعمال و مرکب
سابقه و احوال سلاطین سابقه مالون و ستمه آنان صاحب فرنگ در پیش کعب
ارشد و واجب الانقیاد و سبب تالیفات و تصنیفات مستنول و مصروف جمیع بابان
از نور افشانی فروغ رایی صواب اندیش وی مایه روشنند کیهامی اند و زود و مبر
در خشان در پیش اولاد فهم و ادراک نورانی او عجز آتشین جسدی سوز و کلام مضی

طرازش بے مالکیان چار شوی تجردی را سرسرمایه سود و اقوال اعجاز پر د از شش زبان
 طریق خود شدی را سرسرمایه منزل مقصود حکمت الهی وجود فاضل الجود اور اسطیع انوار فضل
 اگر داند و قدرت اثر دی عنصر با خبرت ویرا با انواع مواهب و عطایا زین و زینت
 ضمیر غیب دانش سودنی است لای متکالی فیضان الهی از و پیدا و خاطر اسرار بیانش تجلی
 جواهر زوایا هر عنایات سرمدی در و هویدا
 منظوم

رای او انکه دهد سپهر خود را تعلیم	فکر او انکه کند تیر قضا را اعظام
خواند از چرخه امر و ز نقوش خود را	دین از روزن آغش از جمال انجم

و این چند مقوله و پسندید از مقالات فیض ایات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز
 خدا ترا اهلقتی و نعمتی داده است که آن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می
 نمود و خود بخوبی بینی است نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن تو اینی و هر ول که از سنان
 زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بدو در کار زبان نرم و ملائم
 و خشیان را حاجب الفت مصروف دارد و چنانکه فسونگر با فسون مار را از سوراخ
 بر آرد و زبان فشان چون بستنی نامل گردید ضرر عام شد و تقدیر چون باد که کرد و نه حرام
 فیض یاسه ناطقه بدیع البیان لب تائش علم فضل اعلم علما
 زمان افضل فضلا می دوران جناب خسر و عالم عالمیان
 باد شاه زمان و زمانیان که بوفور فضل و دانش مقرب

اطلبی را قطبی خوان در لستان فیضان خود لیباید و شمس
فلک چهارم با چنین بایر در شند لیباید رس گاه افتاد
شمسیه شجواند

بر برای ستینه فضایی زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم
واسطه عروج بر سراج قرب ذات الهی است و بر کهای حقائق اشیا سبب انکشاف فیض
از حیوان بفضیض انعام است و عصمت دین علما از خطا کبرم و اکرام او گوهر است آینه گشت
جان اهل تمیز و یوسفی است در نظر هر کس عزیز نشاید است دل از ارباب غرور بوده آب حیاتی است
در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره ایست بر فلک خرد مندی و درختان
گه بر لیست سزاوار تاج ارجمندی شعلی است که از هر حوادث نیرد چراغی است که از ظلمات
نفس روشنی نپذیرد و از باب مدینه علوم داناتی اسرار مکتوم نازدی جمهور انام حجاب امیر علیهم
پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را
نگاه داری و مال را چون حرف کنی کم شود و علم از فقرات زیاده گردد و از اسطر سوال
کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را افزایش در حیات
و علم صاحب خود را تو قیر بخشید بعد مات آری هر که بر سنده علم جایافت غیبه پر زود جهان گردید
و آنکه غنا بپس بیدان چهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیا بوز علمی که گردد عسری	که پله دانش ان نیز و پیشین
---------------------------	----------------------------

و حکما گویند عالم پست چنان مانند جاهل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی
پرسیدند که تقویت عالم چیست گفت مروء دل گفته مروء دل چیست گفت مشغول شدن
بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در یاد حق بود

منظوم

ترا یک لحظه ز دوری نشاید	که از دوری خرابی فزاید
بهر جای که باشی نزد او باش	که از نزدیک بودن مبسر زاید

فائد

بر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف را به سرگشته و
در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگردد و چون آفتاب
علم او بسبب هذو ال رسد بخرند است و حسرت نمره دیگر نیابد و مضمون این مقال مترجم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم کنون می سپیدم و از سبب و زاری میماند
و غریزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کنند از منبع دانش
قطره بکام مفتحتان نرساند

منظوم

نیافت فائد از علم آنکه پنهان داشت	ز دور دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی با علان برسان	سپوش آنچه خداوند بر تو سپید ابر کرد

اما باید دانست که علم چون بزرگترین اشیا است ازین جهت حکما گفته اند که سایه دولت
علم بر سزا اهل نباید افکند

منظوم

شیخ دادن در کف ز سبک سبست به که آید عیلم ناکس را بدست
و مستطاط گوید بدینکه که از اخلاط فاسد پاک نیست هر چه اورا غذا می موجب تر اند
ماده مرض گردد و این رزق نیست از آن که اگر نفس ناطقه از اخلاق خبیثه پاک نباشد
تعلیم علوم اورا موجب از دیافنا می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب
پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علانی وقت ندارند
زیرا که این علماء در حقیقت جاهلانند بذات خود و نزد جاهلان علماء

فاین

پیش ازین علماء اعل بود و قول نبود و بعد از آن هم عمل داشتند و هم قول و اکنون هم عمل
و هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و سواقی
این مقام حکایت منظومی بسیارم آمد

منظوم

عارفی از کوه صبحه انگذشت	دید غرا زیل بدامان و نشت
دل ز غم و سوسه پر داخست	دین ز نیرنگ سبیه ساخته
گفت بدو عارف صحرانور و	کز چه درین بادیه ههزه گردد

<p> طبع تو آسوده ز وسواس حسیت کار تو در صومعه و خانقاهت ه تفقه بخش صف طاعت نذر در صف اصحاب نهیب تو کو شش بجه انگیزی خویت کجا هست رهزن دور افق بدل بد سگال کز برکات علمای زمان داشت و آبا ازین جد و جبه یک تن ازین طائفه بر الهوس </p>	<p> نین قدرت کسندی الماس حسیت باز چرمانی از کارگاه ه رخت گر سنگ جماعت نذر جادوی جبریل فریب تو کو خوی به عربی جویت کجا هست طنز کنان داد جواب سوال فارغم از کشمکش این و آن خید که بیایه فقیهان عهد از پی گسرای کونین بس </p>
---	--

الحق اگر چه درین خبر و زمان حال اکثری از علما چنین است که مکرر سه با اهل و سوسه
 جان را التیاری کنند و کمند تقلید در گردن عقل می افکنند و از روی حقیقت نه
 در میان تحقیق با ده عرفان نوشید و نه در خدمت پیرمغان به تهذیب اخلاق کوشین
 اما بسیاری از علما درین دارالسلطنت و دلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان
 به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان
 ایل عرفان باین زبان کژ می توان گفت و منتقب فکر بر منقبت آن رنمایان
 طریق ایقان نتوانی سفت هر همه باستعداد علوم ظاهریه و محارف باطنی بر تافته
 راه شریعت اند و مادی طریق حقیقت کهنه بنیان فضل و ادب از ذات بابرکات ایشان

نوی یافته و اساس این شرع نبوی بوجود مفیض الطوحا ایشان توی گشته

لرا قسم

خیر و سعادت تشبیه یارشان	فیض ازل گشته مددگارشان
مالک اقلیم معاینه همه	والی ملک همه و این همه
رخت لبه منزل دین انگلستان	بار سنگ از دوش یقین انگلستان

حکایت

اصمعی در احوال خود می نویسد که در ایامی که تحصیل علوم مشغول بودم از مال و جاه دنیا
 نصیبی نداشتم و روزگار فقر و فاقه میگذرانیدم و هر صبح که بطلب علم از خانه میرفتم
 می اندم و در راه گذر من بقالی بود از من می پرسید کجا میروی گفتی که پیش فلان
 فقیه میروم و باز هنگام مراجعت گفتی که چرا اوقات عمر عزیز خود را ضایع میکنی باید
 که حرفی بیاموزی تا از آن قوت تو حاصل شود و این ورق چند که در دست داشتی
 بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفی ببندم و آب در آن ریزم غرض مدام آن
 منقول برین نوع ملائت کردی و و علم از طعن وی مجروح شدی چون فقر و افلاس
 من بپایان رسید روزی بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابو نصر در رسید
 و گفت امیر تیرامی طلبه گفتم امیر مرا چه می شناسد و من بجز این جاره سلطان دیگر کسی
 ندارم که بپوشید و در خدمت امیر حاضر شوم خادم باز گشت و آنچه از من شنیده بود نزد
 امیر عرض نمود امیر در حال چند دست رخت لطیف باصره هزار وینار پیش من فرستاد

و من آن لباس را پوشیدم در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید تعظیم برخاست
 و بهیوای خودم نشاند و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم سپردم و من نشید
 متعذر کردم باید که در عهد ادرویس و بدان امر قیام نمایی من قبول کردم و برفاقت
 میکنی از مستعدان اسیر طی سافت نموده بخدایت مارون نشست گشتم مارون پسر خود محمد
 امین را طلبید و دستش بدست من سپرد و من تبرست وی مسئول شدم و دقیقه از
 وقایع تعلیم تا بر می گذاشتم چون دشمنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک
 مدت ابواب همه علوم بر روی احوالش کنود و کوی سبقت از علمای معاصرین در ره بود
 روزی مارون بی امتحان مجلسی از علما و ادبا میازاست و محمد امین را طلب فرمود
 چون نزد قابلیتش بر حجت تجربه کامل العیار بر آمد مارون خوشنود شد و طبعی باری جوار
 بر فرق من نشاند و به انعام فراوان که در سینه ان قیاسش نمی بخشد نوازش فرمود
 بعد از آن پرسید که دیگر چه متداری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه حمد آرزوی می بر
 الاغلاشتی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و اکبر و قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
 اعتبار من بیفزاید مارون اجازت داد و به امیر ابو نصر فرمان نوشت که هر هفته با من
 خود در خدمت اصمعی حاضر شد با شش بیس باغ از تمام در لبره رسید بهمان منزل تمام
 خود که که یکم پیش نبود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گویا جمعی بی کار
 بنزد من آمد گفتم ای شیخ آن در قی باری کاغذ را در سبزه کردم و آب در وی ریختم دید
 که چه خوشگوار بر آمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتدال آمد و گفت آنچه

آنچه در خدمت شما برزه چای مسکرم به بخشید که آن یازده بصیرت من بود و دست
حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگر چه دیرتر ترقی آرد ولیکن صاحب خود را در دنیا
و عقبی بر خوردار نمیدارد

فایده

اصحیح از تجربه است و انشغال او ازین دایره فانی بلی و صدها شایسته اتفاق
افتاده و اسحاق موصیله گوید که اکثر متابع آمد که در مجمع علمای کبار در هر علم و فن
که اصحیح دعوی نمود و دیگری را در آن علم همسر او ندیدیم و عمر و بن هارث گوید که از جمیع
اصحیح کسی با او در عرب و عجم مثل او نیافتم

منظوم

نقد و دانش هر که را آمد به دست	بر سر یر ملک جاذب سیاه است
و آنکه از بیدار نشی افزوده است	چون صحنی باز بینی مرده است

یکی از بزرگان سیفر مایه که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از ناگردینه ناباز دارد
و حکیمی گفته است که خداوند عالم تو نگریست که هیچ حال در ویش نگر و دو صبا جهل در ویش نیست
اگر چه مال فسادان دارد

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از پشیمانان علی بنیاد علیه السلام فرشته آمد و گفت که حق سبحانه
و تعالی برای شما عقل و دین و علم را فرستاده است و شما را با این مختار ساخته که هر که بخواهد

ازین سه چیز خواسته یا شاید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود و فرشته را شخص شد و فرشت
که علم دین را با خود میبرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم و از وجدانه شویم پس
هر سه نعمت آن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار جو بلخی عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا
در کدام کدام چیز است گفتند به چیز اول عقل و باز علم و بعد از آن عمل آری عمل سبقت
علم حاصل شود و بنیاد علم سعاری عقل استوار گردد

فایده

فرمان شده گروه اندکی امر او و مسلمانیوم فقر امار چون فساد اختیار نمایند محاسن
تباها شود و طبیعت علما چون نشوئی عمل بد رغبت نمایند بنای طاعت و عبادت از پا آوراید و فقر
چون از دانه نیکویی بر آید مردم به جانب خوی بگردانند و فساد از ابطال باشد
و فساد علی الطبع و فساد فقر بر یا

حکایت

نوشته اند که چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا
تصنیف نمود و در آن کتاب هر قوم ساخت که من در خود رسالی و جوانی میدانستم که علوم
درسی بگزین استیاست اما چون عمر من به تکمیل رسید دریا قسم که عقل بزرگترین چیز
و حلم و بردباری نیکوترین خصلت ما و مدارا و مواصلات با مردم افضل کار ما و میانند روی

در جمیع افعال بهترین قسبهاست پس اینها را اختیار کن

حکایت

آورده اند که بهرام گور سپیدی داشت بخت و درون بهمت و سپست ثمرات اما چون خاطر
بهرام بوی متعلق بود و میخواست که او را از آن حال بگردانند بر تبه قابلیت رساند از زمین
جوانان صاحب جمال و شاهان پر غنچ و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ و بلخ بربند کنند
عسبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر بآدم میروانی افتاد و پسر را با یکی از آن غریبان سگ
پیدا شد بادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود و تو از وی استغنائی
و از دراز و کوشه در آیی و او برگاه موجب این همه بے اعتنائی را مستفید شود و بگو باین
همی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع و الافطرت که انتظام مملکت را
شاید و سزاوار بعرض معرفت ساید شاهزاده را با استماع این معنی غیرت عظیم لاقی نشد و
جمیع صفات دنیه و اطوار و سیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان حرف نوجو نمود
که بآنک مدت سه آه و فغضای زمان و پیشروای علمی دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال کلی بهرسانید و از ملوک عصر و طغیان اعدای بمرتب کمالات و سبب نمیرسد

حکایت

یکی از علما در آموختن علم کمال می ورزید و راضی نمیشد که بهر کس درس دهد و فنی بومی گفت
که چون بضرورت خواهی مرد آیا علم را بگو خواهی برد گفت و ائمه را این معنی که بهر کس و با خود
بگو بر هم بهتر و خوشتر میباشد از آن که کسی که اطوار نامحمود دانسته باشد بپایم چه بگزارد

نباشد کسی شهادت لطیف را در طرف تخیر محتفا کند و گوهری را که سبز و آرد تاج سلطانین
بود و در فراوانی مبیند ازید

لغات

علم بود سطح منبر کمال	شعشع اش پرتو نور جلال
علم چو جان است جهان چون تن است	گنبد افلاک با و روشن است
در ره علم آیین افلاک فرشت	پایه اول بود از علم عرش
هر که در علم بود زین است	همچو خضر زین پاسبان است
فیض طب باش ز ارباب علم	سایه صفت رو پیل اصحاب علم
هر که بود علم و عمل شان او	خو پیل کونین بود آن او
تازه بود گلشن فیض از روش	دخلد بود منتظر شد مش
ز انکه ز علمش نبود احشام	مرد بود زین گولیش بنام
گر تون خواهی که به بنی خطره	الحذر از صحبت شان الحذر

قد الحمد والمنه که حضرت شهباز با ذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و نمیش
نیز کتاب آن نمیش مجموع کلمات النسیه مرآت تجلیات نیر و ایله گنجینه علوم را مفتاح
در بسیاری معنی طلبان را امواج الارواح روحانیه منش و روح پرورده سی سست
در پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابوالطف مفر الدین شاه زین غازی الدین حیدر پادشاه غازی

منظوم

پایه فضل وی از چرخ برین برتر باد . ز یورگوشن ملک راستش گوهر باد

که ناصب عوالم شهرستان معاینه است و رافع الویه دیار کته داینه باوصف شاغل عالم
 پروریه و صرف توجه به سعادت گستره متقبضای کمال استعداد حبلی و قابلیت فطری
 در فراولت علوم و مهارت فنون مهارت خود بخاجی رسانید که فارسان میدان علم و دانش
 از سمنانیه فین باجو و تشهیلوتی کرده به قبول الزام التزام دارند و سنج میانان و الا
 فطرت در ازار سولات مشککش رود و حجاب نه از عذر کسموع می آرند و صفای طبع و نقاش
 مبرکه که مغیبات مستقبل چون حال باضی در آینه ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقاش
 بدرجه که عبارت فردا بر حالف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید و هنر لطافت
 تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر سخنجی نظیر وی مطلع انوارات تنهایی مدارس افاضل برادر
 و مجالس فضائل گستره بغزوات ملکی ملکات او شمع و فرین ذر جوع فضلاهی احم و علمای
 عالم حجت استکشاف و فائق و استفتاح ابواب حقائق بسند سینه عالم پنجهش مقرر
 و معین و دلیل صداقت این قول را تم حروف و بریان استعداد آن لفضائل و کمالات سنوت
 و موصوف کتاب سحر نصاب بهفت قلم است که از بحر محیط طبع دانش آموز آن سلطان
 مغیض الکرم و الجود سرزده و بهفت اقلیم شندار باب فضل و کمال و مولش جبابع ادب
 شیرین مقال آید الحق تا دلهاهی علما و عرفا بغضایان الهی کنه العلوم و کشف الیه نور گردین
 چنین در پست سپهر ازاداره الادوار که خایه گوهر بار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین و ملک
 عبارت و عهده استعارت کشید ز چشم فلک دین و نه گوش ملک شنید

منظوم

همایون نسخ از کلبه لایب	تهی از علت و پاکیزه از عیب
بدان سان داده در وی علم را داد	که چنانست عقل آذین ز اود
ز مضمون عباراتش کما یس	عیان شرح کمال پادشاهی
ز بهی دانا که از خلک سخن ساز	در افکند از سه نوع احباب
تقصه خامه گوهرستان و سفت	که شاه اماره تصنیف را سفت

بر قش از روشن بیایه مطلع انوار و بر لعش از تجلی معانی مرآت اسرار بجز غر
فصاحتش جزیر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سبحان چشم ارباب بصیرت
از هر چشمه اش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب منیش از روانه انهارش آب
در جوی مرادی آر و از ادیبان بلاغت گسترده علمای منشی پرور هر که به گلگشت بهارستان
این حدیقه روح و روان بیای سر رسید به تعریف و توصیف مضعف بهار پیرایش
مثل غنایب هزار آرد از لبه هزار زبان نغمه پر داز گردین چنانچه افصح الفصحا احمد البنا
نخل شاداب بوستان بلاغت گستره بلبل شیر از بان گلشن معنی پرور به سه آمد آداب
عایله وقار برادر بزرگ این ذره بمقیه ارجاب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم
الانصاری المینی الشافعی لایزال فی اوج الکرامت بدر الاسماء من انق الفضل والادب
نجمه طاهر که لمحات فضائل وی مانند فرغ مهر منیر تجلی افزای ربع سکون است و شجاعت
آفتابش لبان قطرات ابر مطهره حضرت بخش جهان بو طمون قامت قابلیتش به شریف

آراسته و گلشن آمال و انامیش بفضیلهای رحمت ظل الهی پیرایسته و رای مصنفات
 بزرگ و تالیفات سترگ که در هر دو تنای آن خود رشید عالمیاب سپهر فضل و کمال مشتربسته
 منور فلک دولت پلے زوال بخیزد ضبط تحریر آرد و بیستی چند کوفی المبدیهم در مناقب
 آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و آوان منظم و مبرور و ایراد آن در انیمقام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کا اشمس مناقبہ	وکتوب الغيث مواهب
ظل امت الممدود و فضا	ظل في العصف يقارب
سلطان الدتھمد و سید تا	ذو الفخر تضي کوثر کعب
عزاز الدین کمیدرت	محت الاعداد و کتائبه
و هو الملك منصور و من	عليه الخلدان محارب
و هو الملك الفضال و من	سمت الافلاك مراتب
و مكارمه و مفاخره	و منازله و مناصبه
و هو الملك الصمد و من	تجربيه للخلق و غائب
من لا ذل و عزت حقه	تقت في الحال مطالب
من حل بدار خلافت	نحجت و امت آثار
و لمن و الا و راحه	و لمن عساده و واضع
القار امت بر نعمت	في الملك تة عجبائبه

نظر انسان مقارنه | وحلیل الفتح مصاحبه

رنگ آمیزید نگارخانه شهرستان سخن به تودستی
مبهره او خامه مدحت نگار حضرت شاه ز من خلد الله
ملکه و سلطنته که نفحات انعم بهارستان فیض
طرب پیدای ارواح سخن گسترده ان در شحات جان بخش
سحاب فضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

لرافقه

سخن را آفرید اول خداوند	سخن آمد کلیه تفصل هر بند
سخن باشد خدیو ملک هستی	بر قدرش فلک در عین پیستی
سخن از آسمان آورده جبریل	سخن را بر همه اشیاست تفضیل
سخن باقی و باقیه فایده آمد	سخن صهب سخندان ساقی آمد

الحق صبر فی خود را در دکان امکان نقدی راجح تر ازین بدست نیاید و نقش پرداز
فکرت را صورتیه زیبا تر ازین در پرده خیالی رو نماید مطابق این منجی چهره کش است
صور معنویه امیر خسرو و عوایس که شیرینی او ایش مذاق جان تلخ کامان را شسته است
در موزه پناشیش عروس سخن را زویر و آبرایش سیفه مایه

منظوم

ز پیوستگی است سخن	که یک جوده است جای سخن
-------------------	------------------------

رغم سنج و سیمه فرستادگان	شرف آبادی سیه زادگان
گراسیه کن گوهر آدیه	گراسیه بن جوهر آدیه
بهر خانه زو صلح و جنگ و گر	بهر دل شتاب و درنگ و گر
نهمه سیه لبه نیکوئی خاصه	عزیزی لبه زیور آراسته
سخن گر نه جانست سنگ نهوش	حیدر مردم مرده ماند خوش

اما محققانمانه که سخن منقسم است بر دو قسم یکی منشور که متعین باشد بوزن شعر و آن را
 ششم گفته اند سبج و مرجز و عاریه سبج و مرجز با قیام خود داخل صنایع است
 و عاریه که از سپیدایه تصحیح معرآت مقبول و لهاست اما شکل این است که نوشتن آن
 بر سبج یک پسند طبع و الا فطران و قیده شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که
 عاریه هم منقسم است با انواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان
 این فن میر نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متعنه
 بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرائش تحلف و آلائش تصلف عاریت آنگاه

لرافقه

صاحب و الامقام خود الشرف و الاحترام سلامت هر صر نه افراق بینی و سبک
 چستان خاطر صداقت کیشان را انقدر با مال ساخته که قلم را حد تحریر آن بایمانند
 ما مردم غریب را با حیات و موات اغنیاء چه سود کار لیکن القراض سه رشته جمعیت را اولی
 ازین حادثه تصور جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پند پر فست که بهزار در یای تسلیم نمیتوان داشت که اندک تعالی بفرماید و در جبرایی پند را

لرافتم

کرم نوای مخاصان الهی زمان سلامت رتو شریف متضمن عذر و توجع توقف دوسه روز
در جواب رتو حقیر و مصروف بودن هست ملازمان سامی بد رستی کار شخص معلوم با صره افزود
نصیبان تیره شب غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذر را تکلفی بیش نیست بلکه خون دوستی
به خاک ریختن است جائیکه عذر از صفا گنجایش نداشته باشد اینجا که درت چگونه میتوان یافت
اگر شش ماه هم جواب نرساند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است روز و روال و
انتقاص نمیتواند آورد هر کس که در محبت و موالات را نسخ دم است قد مشن در او و میس
آشنا پرستی البته ثابت خواهد بود اگر از داعی حقیر خطائی در مساطره دوستی سرزند جایس
تعجب نیست چرا که حکم الشوار که از بن مشهور و ملقب بکاظم چرتد که صادق نام وارم
مصیح بر عکس نبند نام زیگی کا فور

لرافتم

خوان سالار جو و احسان سر چشمه عنایات بیکران سلامت سبب های عنایتی جلالت
آزاده لغوی فیض و آفتاب تجرین نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن
آن سیره روح پرور همه باغبان شدند نمیدانم زبان تشکر در زبان من است یا قاتل سرور
صفایان بسبح مبارک حالات حضرت خدیو گیهان خدیو گیتی ستان سیر آرای پند و ستان
محمد جانین بادشاه رسیدن باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هنری عادت آن جنت

بود که اول بر محبت جان کدیر که تقسیم میکرد بعد از آن خود شش میخورد و سبحان الله بعد از آن
 و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار است چون جناب فیض آب صفایانیه الموطن و محمد
 قبائل عرب اند محال است که در چنین اوقات کائنات لسیان خوان عذابت و ریزه چیان
 مانع رافت را یا و مغربانند او تعالی ملازمان عالی را از آسیب و دوران مصون اراو
 و روز بی نصیب گرداناد

در تقسیم

جوابی مطالب عظمی سلامت و در بیان کیفیات نفوس ایما رفته و بار افراجات بضا
 وقت استقامت هر سکوت بر لب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جلست
 و شکوه عظمت و انا چنین سوال با شتی با علم نمودن نه با این سه خیل جلا چه ظاهر است
 که قطره کم قدر عمارت آبروی ساوات با بحر سبکیان نمیشوند یافت و ذره جمیع ار
 بپرخ در آید بال تادی در مقابلت آفتاب عالم تاب نمی تواند کشود با الجود و عیش
 آن عزیز و چهار دانه داشته گذارش نماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس
 انبیاء و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت
 و عدالت و مایلین به ابا باشد و حر از بر ذائل که عبارت از خل و نفاق و غیبت و
 کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود و فضائل
 و فقدان یز و اعل کیفیت قرب خاص به جناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن
 ظهور معجزات و ارادات است که هر چه خواستند بظهور آمد و نفوس ایشان را نفس پاک

نامند و درم نفوس اولیا و آن فرودتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه میسخت
 اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فرودتر از نفوس اولیا
 در مقرب الین از کثرت صفائی و درین استلال امور ظاهری نماید و بر سبیل قیاس از آن آید
 خبر و بدین حدیث شریف التوفیق است المؤمن فانه یطیر بنور اقدمودید این مقال است چهارم
 عموم خلایق و آن فرودتر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد و روح
 عزت نماند گردد و اگر در تیره ضلالت بماند مصداق اولئک کالانعام بل اضلل و ایشان در میان
 نفوس

مستطوم

ای پروردی احسن التقویم	حذر از اتباع ویر و جیم
کامی گزیده در مقام خود است	اسفل الین ویر و دست

لراقصه

نیز منتهی لطافت و زلال سرچشمه عنایت سلامت بوتل آب سرخ جان بخش بطالب آن سید
 و رب العالمین شکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی اورا بس بود بعد ازین در کار
 نیست و آنچه در قوم نموده اند که این مقدم به خلائی گذارش نکرده از دیگر جا همسازین و سرانجام
 موجب فرایده است حکام سبائی محبت و شفقت شد زیرا که ازین ترویجی نمایان و تلاش نامی
 نمایان کمال توجه خاطر کمال پس سر و پایان اخلاص کیش می تراود و بخدمت خلائی اظهار نمودن
 و تحصیل این شرف که حقیر داعی از جهت عدم معرفت بلدت قدر آنرا نمی شناسد و کینه که طالب آن
 هستند نقد جان در بهای آن ورنه می نمایند پراسان بود و کار همین بود که از جای دیگر سبب آورده

منت بر مخلص اتم گذاشته طالب این تکلف مجتبی با حقیر فار و یکپا و برای دودا طلبین
چون کار اسنخایی فتوت کیش است که سلطان را در حله و بی سوال یک در گنجی بدینند
یک بول تمام باور رسید انقدر رسد در شد که بیج بخواره کیفیت او نمیرساند غایت و آن

لغات

آرام جان مضطر سر در سینه اختر سله الله الاکبر مطلبی که در رتبه و برتریه رتوم قسم
محبت رقم بود حایله را تم شد این مقدمه باز مشتغاف نموده است چیزی که ممکن است حصول
آن تعلق سعی آوی دارد فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که تمام
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین امر غایب نیست آن جان جانی خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لکن برای این طرق و انواع است انشا الله تعالی بهر طریق که درج
و پسندین خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آدم بر مطلب دیگر اینست که در
ویروزه ایشان و در رتوم بقیم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن بودن لیلیت موجب
کمال حیرت است به گمان مخلص ویروزه از جهت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر با سوره عیسی بگانی مصدع متصدع از قسم آن بقول دلها
ترشح یافته هر چند عبارات منتهیان بگانه و بندرستان از سبب گونه الفاظ پرست همیشه
متصدع اوقات گرامی میسوزند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورت است که چنین بنویسند زیرا که
از محکم تا متحرک خیل تفاوت است زیاده چه التماس درود

لغات

بنده عرض شمع و دو بان بزل و کرم سیاره سپهر علوم هم مشتبهی الاحرار بالاحسان
 سوسی الانبیا و قاسم هم التهم الکثیره علی الانان و ام اقبال ابرسانه چون کریمان را
 از قدیم شیوه چنین بوده است که برای تفریح طبع در یوزه گران نان خشک هم از کنگول آنها
 گرفته بر لب گذاشته اند بنام علی بن اگدارش میباید که فقیر را در چنین دال نور مهارت و رتبه
 حاصل است بخوابد که فردا یک ساعت بخوابد و بعد از نماز ظهر بختی بخت کوکب برج سعادت
 و نیراج رشت است که گوشه خشی باین نالایق دارند ارسال نماید مترقب که بنده گان جناب
 هم تعلیل ناشناختن آورده شد یک مرتبه زاده و الامرتت نموده در صورت عدم قبول
 این متمس بگمان بنده همین ممکن خواهد شد که این اختصار هیچ میسر از احقر الناس و گدای محض
 تصور میفرمایند بنده سوا می قبول متمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین بر خواهد
 آمد از جناب سامی همین قدر امیدوارم که نشناخت باور شد زاده مدوح منظور باشد چون
 این مقام با امرای عظام حد غریب و فقر نیست برای همین مصدع اوقات عزیز رشت زاده
 مکرم شدم که نگاه ایشان مصروف نوازش میکنم و پرورش نیایا قنانت زیاده

لرزه

نهال پرتو محمد یقین خلعت و یگانگی و شایخ گل افشان نخل کیاست و فرزانگی سلامت

منظوم

دور از رخ تو چنانم آید و منت	از نسبت خود بجانم ای دوست
------------------------------	---------------------------

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شده اند آلام مهاجرت نه بر تبه الیت که شمه از آن

سبب بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شمره شمره از فراق تا بگویم شرح دوزداشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنایی که در دوح را در عالم علوی با یکدیگر هست
تقریب دل و جمعیت خاطر حاصل است اما بقصد اشتیاق و افزونیه اشتیاق ناز و نیاز
و آرزو چندان اشتغال پذیرفته که بجز شربت القصال آن جو یا رتبه لبان
بسبب چیزهای منطیفه نیمنه شود

منظوم

غیر از غم کیلے نبود در دل مجنون دیوانه کجاست و سر پر دای نیت

جامع المتفرقین شتاقان بیدل را که در دایع تاب طاقت و خیز باد صبر و تشکیبایی گفته
از فرط وحشت و تنهایی چاک گریبان تا بدامن رسانید اندر بدترین اوقات از دست
دیدار فرحت آثار بهر مسند و کاسیاب گرداند

لرزشه

دل که پیش تو را از سگویی غم دیرینه باز سسگویی

خامه درین دمان غلغلۀ شوق طبله ساخته و دل شتاق ترانه و دوق نوخته هر چند ازین
گفتگوی بی حاصل تجامل زده چندی حرف را عقیدم و قلم را بجز آشنان ختم
و صبر و تشکیبایی را در دمان در دل که از تنه ختم اما چه فای که بنور امید انتظار است

می بینم و نمیدانم که یک گلی از گلشن مراد بر چنیم خداوند خدایی که قالب عنصری را بر این زمین
جلوه انگشافت داد و از دروغ و صاف شادی تلخ کام و سر خوش نابود بود و گردانیده
و انامی این ماجراست که در و خدایی و شوق ناصیه ای کار تا کتب رسانید

منظوم

باسیل ز چشم چه بود قصه طوفان	از دین بسی فرق بود و تالشین
------------------------------	-----------------------------

خالا که ازین جدا سپاه زندگانی و بال آسم و روح از کالبد جسمانی به بیاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از شود ای پادوست نهم سر در جها	یا بیایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد نهزاران دی درین اندیشه ام فروز	نیست صبرم بعد ازین کار و زرافرا سودا کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست بگیرد بهش رسانم و داد دل از دست نام کوان
یاد جو و وصف اشرف المخلوقات سمبست پری محتاج ساخته و مهر مراد او را در شیشه انداخته
هر چند به تقلید اهل تصفیه باطن را در عالم خیال یک لحظه تصور نیست مصرع لیکن این دین
دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانی نیاز را به کام دل از سجده آن آستان شکر
مهر نیر سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته سد مخاریا بویان کیوان برافسارم

منظوم

کجاست گلشن حبت که بوی وصل درو	دل چه در رخ کشید هست ازین سحر ای فراق
-------------------------------	---------------------------------------

ای دل در دست کجایی نامی معنی پی معنی چه می سهر ای ترا که زمانه در گرداب افکار نامی

کاهی سر باب و گاهی آب از سر میگذازند چه وقت اینند آرزو بخت و موری را متست
 سلیمان از چه خواست زمانه حاسد را کجای پروای آن که بر روی بزم انجمنی سر زخمیاند
 و در خیمه صبح را یک سر و نوک این کربان این سیر و سامان دست کرم برافشانند

منظوم

بجز کعبه و یثیت اندیشه اش | جز آرزو در راستان پیسته اش

اما از آنجا که سحر حقیقه غم رست و توقع بفضل و کرم دی استوار جای صاف است
 که نهال آرزو دیاری نسیم غایت معاون مطلق بر ثمر آید و زمان خزان این بوستان است
 و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی و السبب انکاشته و تجمیر
 و انقض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

رضوع تن چو سیرت میفرستم نامه میخوانم | که روزی خویش را بر بال مرغ نامه ببرم

چون نامه بر آن هم از من دل گران کران جان اندنا حیار

منظوم

مردم دین بیای قلم افند هر دم | که در نقطه حریفی کن و با نامه فرست

العاقبة بالکافیت و قسم و وجم کلام منظوم است که تمهید می باشد بوزن و از اقسام آن
 قصید است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسطر و کیمیت خانه
 اگر در وادی تفصیل آن نشاید اغلب که کتاپی جدا گانه ترتیب یابد ازین رکنه طریق

طریق اختصار پیورده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت
شاه زین غلام الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انبیا مقام بانیه سدرج منوره

قصید

به من ز پرده نشین حرم میرت ایے کنه برنگ و گر خولیش را عیان هر بار بر روی خولیش در آئینه خانه کن نظری از احولیت بود فرق مومن و کافه ترشح قلم قدرتش تماش کن همیشه در طیش آفتاب را گردش بهانه میل حدیث سوسنی متعاطیس	هزار جلوه نو با عسند از میبایے سند و آن بت معور را خود آرایے که کثرت آمد بیرون چرخان ز تنبایے یکی بهین همه را اگر تراست سببایے که عاجز هست درین عقد فکرتشایے ستاره شد همه تن دیدن تماشایے نهان بکار خود دست آن نگار نیمايے
---	--

قطعه

ز شوق معرفت او تن سنجی صد بار بپرس باز اگر نیست این سخن باور شتر بجاک برابر چه قطعه باران از دلبودی و نامی که هست در انسان شد حقیقت و آتش فطریه معلوم در آن مقام که از صنعتش سخن گویند	ز آسمان برین کرد جاده پیرایے که میردیه و برای چه بازیے آيے باصل خولیش نظره کن که عین دریایے که هیچ نیکنند ناله پله و م نایے اگر چه کوفت همه عمر طبل و آيایے خرو ز اهل جنون هست و عقل سودایے
---	--

گرت سہری بہ محبت بود خیالش را
 ہزار بخش جان و کہیں نشسته و تو
 نہ ز حالت خود آگہ و باین غفلت
 بہر زوال پذیر بہت حسن ماہ و شان
 کسی کو در دلش اینہ سان مفا باشد
 شود چو سنی تو حیدر دولت روشن
 سبانش از ملک فتنہ زاد می غافل
 بگیر دست کسی زاکہ بر زمین افتاد
 مشور ز نخت و تکیں غبار خاطر
 خبر زہتے ناپا یاد رخسار گبیر
 بہرین چشم تصور حال شاہر غیب
 براہ شوق دو چار تو نیست گر خضر
 جناب حضرت شاہ زمن سبہ وقار
 شناسد و لچ معرفت محیط کمال
 بچہ و طاوہزار آرزو شود روزی
 دلا را تو دیگر زہج غائب چہیت
 مخاطبش کن کنون بطلی کہ بود

جز آن غفلت دل کن بوقت تنہا
 درین خیال کہ نب بر لب قبح سایہ
 گمان بری تو کن عالم کبک استیای
 مسلم بہت خدا را جمال و زیبای
 بود تجلی بر جہوہ را تماشا
 زبان بہ شکوہ مردم و گرفت لای
 گر ختم اینکہ بدولت فزون ز دارا
 بہ پیچہ تو اگر بہت زور دگر گرای
 ز گرد باد سیا موز سیر دپای
 کہ چون جناب نمایاں بہ بحر نیای
 سیا و پے لبرے کن بل بہ نیای
 سہ بہت لطف مہر اوج خود و آرای
 مکران نہا کہ بحر قتل و دانا
 کلیم طہر یقین سر و بانغ کیت
 فرستہ زائد بطن منصب چہن سای
 حمانہ قدر خود ای چشمہ و بیغای
 زبان زہتی او شان مہر سیما

<p>مطلع یاسین</p> <p>خدا به بند خود داده فسر مولا یی سیر کوش بر آواز تاج فسر مایه</p>	<p>تو می کلید در رزق پیرو بر نایه هسته چشم براه انشارت تو دعا</p>
قطعه	
<p>نهاد در صدف آسمان زو انایه کشید نقش تو ای زیب صدر و آرایه</p>	<p>ز چار طبع چو آد است چار رنگ قضا تلم گرفت پس انگه بکف مقور غیب</p>
قطعه	
<p>کشد ز یاسمن دلاله گلبن آرایه زمان زمان کند انجبا نهال پیرایه هر برگ برگ نوید طراوت افشایه خواهد از سمنش باج خار صحرایه</p>	<p>مخالف تو اگر طرح باغی اندازد وزان پس ابر سبب ریش باغبان گو وگر ز آب بقاصد هزار سال دهد عجب عجیب که ز جوش سموم تهر خدا</p>
قطعه	
<p>شبهان قیصر و جم باشکوه دارایه که جا بنرم تو یابند وقت تنهایه</p>	<p>کنند قصد اگر از برای دیدن تو هزار سال نشیند طالب فرصت</p>
قطعه	
<p>بنا نمودی و دایم درین تنبایه اگر بشهر تو وارد شود تنبایه</p>	<p>رابط و نهرو پل و چاه و باغ سجد که هیچ جانم رود از برای سیر و گد</p>

برل بلاغت سبحان شود بهر پر کو سیاه	دلی که لعل گیسو بار خورشید کشتی
بدور عدل تو شد پامی پیل بالش خواب	برای منور پان قوت و توانا سیاه
سیاه می شود از شام زوی او هر روز	از ان که خون شفق ز نیت چرخ میا

نظم

اگر ز گرمی خورشید کم کند احد سیاه	ستار هوش صحرای بی سر و پای
بوقت شب عسل عدل تو ز کوب	سهر سپهر چاغان کند بر سوا سیاه

در صفت میل

زهی شکوه قد پیل که به پیکر تو	که پیش او سزد البرز در آستان
عیان سرفی پیشانی است و خرطوش	تجلی سطرود عصای موسای
دوشاخ نسترن از آبنوس دندان	عیان شد بهت بنیر سپهر میا
گذشته بهتر ازین معنی بخاطر سن	که روح اهل سخن را در هر توانی
که بوتران صفیه از دوسو در بر سیاه	بود بروی هوا گرم جلوه سپهر آینه

در صفت اسب

چراغ کرد فر برق خایه از نور ست	بهر زمین که جبهه ابرشت بهمن سیاه
رو و چو عمر، ادیک قدم پس از حد سال	نصیب باد بهار می شود توانا سیاه
نورشت خط غلامی چو دید رفتارش	نسیم صبحدم از موجای دریا سیاه
بوقت پویه که گیرد عنان او محکم	کف فضل و قدر را کجا بهت گستر آینه

کنه چو جلوه گری در خوام بگو پر پی	ر باید از دل نظر ر بگه مشکبایه
دعایه	
نمود ختم سخن بر دعا کنون اختر همیشه تاب گلستان و هر بر قلون نهال عجز تر اخضر ریزد آب بقا	کنیت حضرت شانی تو حد گویایه کنه به پیش گل ابر بهار مقامیه کر تازه یا سمن نو بهار دنیا یه
غزل	
تا اندکیت باد و سر جوش گرفتیم از بخت سیه شکوه نذاریم بدور یا د آوری ما بجهان نقش ز بند خیمازه فروختست چو آینه سر پا اخته سخن شاه زمن موجد سنی است	صد سیکه به بیاطقی از جوش گرفتیم تا زلف تو در صبح ناگو خوش گرفتیم ما حال خود از خواب خاموش گرفتیم تا عکس خیال تو در آغوش گرفتیم چون نام وی آمد زبان گوش گرفتیم
مشغولی در مبارک باد جشن جلوس سنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفۃ الرقانی خلد الله مملکة و سلطنته	
خدا می که شاه زمن آفرید فلک راز قدش سرافراز کرد بفرق انفسه و دلش بر نهاد شرف داد از تخت را بچو تاج چون شاه زمن کرد بر تخت جاییه	به جوش زبان در دهن آفرید جهان راز عدلش طرب ساز کرد از و روی او رنگ رازیب داد که از هفت کشور ستانند خداج کرم دست بر سیدش و عقل پاییه

<p> در بخت بر تخت گردید باز و بی بخت اندر درین بارگاه ز جشن عبوس آید القتال ایران و اعیان و آلات بار نثار از نهایت چنان در گذشت گر آخینان رخت بر یکدگر در عیش جاوید گسردید باز پیکر کان رقص کردند چه حیرت اگر روز جشنی چنین نواهی طرب رفت بر اوج ماه بدل بود چای که از روزگار فلک مجلس آراسی از سر گرفت ز عتت جهان را غم از یاد شد جهان را خداند تا آفتاب بلک هر نهایی که از عیش کاشت بانگ آواز رود و سوز چه کل عالمی را ز عیش و طرب </p>	<p> شد آفتاب بکام ابد سه فراز که جا کرده به تارک باد شاه جهان گشت مسعود و فرخنده قال فتانده خواستهای ز درشتار که از منبر آسمان برگزشت که پنهان شد اختر میان گهر بر آتشکی زهره به دانت ساز بهشتی شد از هر طرف جلوه گر فلک گیرد آرام در قصه زمین بهشتادی بزا فکند گردون کلاه ز نوگرنش جنگ مطرب ستار زمین را گین وار در زو گرفت زمین از زمان عتت آباد شد به از جشن این روز جشنی فرید برش را برای چنین به دانت برقص آمد از شوق سپرخ کبود فرام نمی آمد از خنده لب </p>
--	--

<p>عالم که دیدست حسینی چنین</p>	<p>ناتلبست در آسمان وزین</p>
<p>که رود و عا در دوزخا و دواست نشینند تا بادشاهان به تخت جلوس یایون شاه زمن</p>	<p>کنون اختره آماده بهر دعاست الهی باده و شیر و سبخت سپارک بود بر همه جان و تن</p>
<p>حکایت</p>	
<p>آوردند که ابوتام در معرکه کی از خلفای عباسیه این شعرا را آورد</p>	<p>مستظلم</p>
<p>فی علم اخف فی ذکاء ایاس وزیر گفت امیر المومنین را با خلاق عرب بشیر کردی ابوتام لطف مستقر شد و مشویر باین مضحک بهر چه گفت که انکار میکنند از قرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه ادست اما مثل من است به آن هست که حق سبحانه جل شانہ نور خود را بمشکوٰۃ و فتیله تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت آنچه او طلب نماید باد خواهم داد زیرا که بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواستی گفت حکومت شهبه موصول خلیفه فرمان موصول بودی بخشید گویند چون ابوتام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شد استکشاف حقیقت موصول خلیفه گفت از غایت وفات و نهایت ذکا و روایت دی مدیافتم که نفس روحانی جسم او را خورده است چنانکه شمشیر تمام</p>	<p>اقدام عمر و سینه ساحت حاتم</p>

سیخ ز پس زندگانی او چند روز پیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی تخلص سلطان و متوطن سیلک از مضافات قشدر مار که سلطان کشور
مهمانیه و سرآرایی اقلیم نکته وانیله بود نوبتی قصید در مدح سلطان خان زمان که او نیز
تخلص سیکر و کنه را نید خان زمان پنجهزار و نیار و طاعت و اسب و رصدا آن مرحمت فرموده گفت
که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذازد و بمناسبت مشارکت اسمی که بر تو
خبر نامی پیش نیت دیگر مخلصان خود را میسازار او بر التماس خان زمان دست روزه
جائزه را پس داد و گفت سلطان نامی هست که پدر من گذاشته و من چندین سال هست که این
تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطبع صله ترک منگ و نام توانم کرد و خان زمان
ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بچایی که نام سلطان بزور بر خود بندد نامش اگر از صفحی بچایی
محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میازم و ترا زیر پای فیصل می اندازم و آن نگاه ب ط
حکومت و کامرانیه از مرکب حلم و وقار پیاده شد اسب غضب را بچولان داد و دو فیله سستی را
در سحر که طلب فرمود سلطان محمد سبانه رخ غضب آلود خان زمان در فرزند بند حیرت و اماند
و نزدیکی بان رسید که از پیل مال حواصت اجل مات گردد و فارس روش از دگر تن پیاده
شود و درین حال ملا علی الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاق آنی کوی سبقت
از انتقال و اقران می برد و بچایی ادب قائم شده جهت تسکین غضب سلطانیه سر و صد امت که
دیوان عات نامی ملائی حاضر دست غری در میان باید آورد و اگر این سحر باخته در بدیهه بر آن بخرد

غزل گوید از سدا و باید که نشست و این نام را که بر و تمیختی بنیش نیست یاد باید که انت خانزاد
دیوان را برکش و این غزل بر آید

منظوم

دل خطت را رقم صنع الهی دانست بر سر ساده رخاں محبت شایه دانست
سلطان محمد بایقاره خان زمان بدین غزلیه گفت که مطلعش این است

منظوم

بر که دل را صفت سر آتی دانست قیمت گوهر خور را بجا هست دانست
خان شهنشاهان نشاءان شهنشاهان بسیار نمود و جائزه مضاعف بوی غایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی ملاقا سم کاپی را دیدن پرسید که سن شریف چند است کاپی گفت از خدا
دو سال خوردم سلطان گفت خدایتا کار او بیال زیاده میدانیم چرا که میفرماید اقول بر سالکان
مسائل کماله عارفان عارفان خدا و انلی مستوریت که عارف سامی با نیز بسطای گفته اما
اقل شریک استین اینجا سختین مراد از دو صفت الهی است و آن در جرب و قدرت کامله است چنانچه
منظر جمیع صفات ربانی و اخلاق سبحانی میتوانند بود غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فردی
بماز افراد نمیتواند باشد که جوهر و جودش از عرض حدوث که خاصه امکان است متبر باشد و یا از ذات
عجز که لازم نوع ان فی است تا همیه حالتش کاپی جدا شود

حکایت

این عده مشاعری بود و تالار مزاج و در باب قناعت استخار بسیار انشاء نموده گویند و می

از حجاز با جمعی از بنو نضیر و ششام این عبدالملک را نام رفت بنیتام گفت تویی عروه که گفته
 آنچه رزق مقسم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نایم و تسبیح بر خود خیم زحمتی سپرد
 کشیم با شتم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری بنیتام گفت پس
 چرا بر قول خود عمل نکردی و مطلب رزق از حجاز را نام آمدی عروه گفت یا امیر من عظیمی گفتی که
 سود مندی فرمودی این گفت و باز گشت و بر راه خود سوار شد بجای آمد وقت نیتام
 قصد عروه بنیاط آمد که چنین حرف درشت گفت و او باز گشت آخرت عصب از زبان او این
 بناید بود صبا ج تعض احوال وی که گفتند بسوی وطن مراجعت نمود ششام غلامی را طلب داد
 و در هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را العروه برسان غلام در راه نمیزد رسید
 وقتی که او بخانه خود وارد شد او را دریافت و زرا انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من
 برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که اکبری خراسانی که ماهر فن شعر بوده است نوبتی از اهل هرات بخین شهر آتشویه
 در خدمت آنها نوشت از آنجند خدمت ملا احمد طبعی هم که گویا فضایی هرات بود و آن مقدم
 نمود ازین جهت ملا احمد تخم عداوت اکبری در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداد آنکه
 ازیر خان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او همو شهادت جمیع مای هرات کرده
 خان ازین مقول بهم برآید ویرا طلبید و بتیغ بداد و دست راست و زبان راست گفتارش را
 برید و آن زبان و آن وقت بریدن دست و زبان این مطلع بیان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبیبی روز صاحب را دست بریده من و دامان رضایی

گویند بعد از آن زبان آلود گویانند و گفتی که سابق داشت آنهم ز اهل تشنه بود و بدست چپ خط
به از راست می نوشت مردم از مصیبت تعجب می نمودند و راه تفسیری می پویند صاحب را از تو
حقیقت حال پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند مردم مرا بخانه رسانیدند خون
از جراحت نمی استاده و زمانه در نای هزار گونه محنت دانه ده بر روی حال من کشا و از غایت
ضعف و ناتوانی سپهرش گردیدم در آن پنجوی دیدم که گویا بر آستان ولایت آستان امام
تاس علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مصرع که خوانده اند سلاطین در سلطاناش واقع
شد ام و خون از دست و زبان من میرو و غریزی گفت آستان را بپرس گفتم مبارک آن
من بلوت گرد و آن شخص بگریه رسیدن انت و من و آستان را طلب ادب بوسه دادم و
بپارتنه دیدم که خون استاده بود و جراحت دست و زبان به تشنه زبان لشکر آتی کشورم
و یاران را آواز دادم تعجب کنان و دیدند و بروا قهر من مطلع شد و تیغ گردیدند و بعد از به شدن
دست و زبان چهار سال و یکروزه قید حیات بود و در سال هجده و سی و دو طریق سفر ناگزیر میبود
فائد

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خوشترین راه از آن نگاه داشتن و استوار
انجام چه تیر میری نیکوتر از خاموشی نیست کمال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من
انجامی نیکوتر از خاموشی اختیار کرد و نجات یافت

منظوم

زبان برین گنجی فتنه صم و بکم	به از سیکه نباشند زبانش از حکم
------------------------------	--------------------------------

فان

خفیه نمند که زبان از عجب صانع الهی است که بصیرت پاره گوشت و معنی هر چه در وجود است
 در زیر تصرف او است بلکه آنچه معدوم است از تقریر وی معنوم و سبب این که او ماب عقل است
 هیچ چیز از احاطه عقل بیرون نیست پس هر چه در عقل و خيال آید زبان آنرا عبارت
 بیار آید بخلاف اعضایی دیگر که سواي ملکیت خود ملکیت دیگری و خل ندارند چنانچه چشم است که
 غیر از آن و استکمال نمی بیند و گوش است که نیز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز و خل
 تصرف دارد مثلاً اگر کلمات و لفظ بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهمید و آب
 از چشم بر آید و چون حرف بگوید دل درونی پدید آید و چون کلمات شهرت انگیز بماند
 توای شهرت آید در حرکت آید و چون سخن مای زشت بگوید دل تاریک شود و چون کلمات حق
 بگوید دل منور گردد پس راستی کوری دل تنج راستی و کوری زبان باشد در بصورت
 از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن است که بغیر ضرورت سخن نگوید
 تا در مملکت نبیفت که گفته اند مریع زبان سخن سبزه میبرد بر باد

و قد در من قال

کم کوی و پنج مصلحت خویش - کم	چیزیکه نپرسند تو از پیش - کم
گوش تو رود دادند و زبان تو سیکه	یعنی که دو نشنود سیکه پیش کم

حکایت

پادشاهی بنام عری زهر داد و آن زهر فی الفی تاثیر کشید تا عری برخواست و راجی شد بآه
فرمود که به جد بزرگوار من سلام رسانی گفت اگر بچشم گذر خواهی افتاد پیغام سلام خواهم گفت
پادشاه خندل شد و باو زهر داد چون بنا عرافا قریافت پرسید که چه حال داری گفت گذر
من بچشم افتاده بود سلام تو رسانیدم جد پیغام داده است که چرا مردم بیکانه را در مجلس
سیف سستی باز نه تیر ستاق توایم باو شاه بخندید و هزار دیار بوی انعام نمود

حکایت

ملاطری که شش و تاش از مهر من الشمس است از حلیه نیایی عاری بود و باطل کشید اسازعت
و مشاحرت داشت و او را در از گوش سیکفت و در مجلسی که نشید ای بود هرگز شو خود را نمی
خواند و قتی جمعی از سخن سنجان نری آراسته بودند از مهری را تحلیف کردند که از استعار خود بخوا
گفت حوا از گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلص شما ایم و این غزل را شروع بخوانند
منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق داند که باین دید چه احسان کردم
----------------------------------	------------------------------------

و چون بقطع رسید

منظوم

خواه با ازهری و خواه به بیکانه نشین	من همین شدم ترا بر تو گلبان کردم
-------------------------------------	----------------------------------

شید گفت که ما خوب گفته ایم مثل نهی است کردن با بیاراهه انگلیان ازهری از جا و آه

بمحو دیوانگان نسبت آلودخت و غصه که در دل داشت فرود گفت مردم و پند و ویدانه را از یاد برد

حکایت

مرزا ابراهیم ادهم تخلص ایرانی الاصل بود فطرت والا و طبع عالی و ذهن غنیز داشت و لطیفه های
غریب از او سر میزد و نکته های عجیب از او بطوری آید و روزی حکیم نواب اعتماد الله و که در بلاد
ایران بود قریح بیک در کشید نواب بیدماغ شد گفت بی دیوانه برابر من بیک مخوری او گفت
نواب نامدار اگر بغیر بای و دو برابر نواب بخورم و انبوی نواب در سخنان نشسته بود مرزا ادهم
مجهول برای دیدن نواب آمد و بر در سخنان رسید خواست که اندرون در آید همین که رخ برداشت
نواب بواسطه تیرسانیش بیک ناگاه بوی زمر از خنده بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که
کاین سخنان است چون بیک دیدم در سخنان بود این رباعی از اشعار آبدار است

منظوم

ز این گوهر نایاب نخواهم گشت	ز ابدی نایاب نخواهم گشت
ما از سر این آب نخواهم گشت	هر چه که این آب گشت از سر ما

فائد

از ارباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول در وی است که کلام موزون که در آن نحو
نخست نباشد خواندن آن از جمله بیاحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح
حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهریین صلوات الله و سلامه علیهم جمیع باشد گفتن آن
آن مستحب است و اگر بخیر و برکت خدا داشته دین باشد کفر است و هر که بتنویذ عرش را کشتن

لازم است البته بطیکه امین باشد از گشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
 که مقصود از عروج است و در ظاهر مذمت است چنین شعرا نباید خواند و حکم بکفر قائلش
 نمیتوان کرد و اگر بخواهیم اهل بهجت باشد خواندن بد نیست مگر جایگزین مطلقه باشد که
 شعرای آن قوم هم در مقابل آن بجز نمایند و به مقصودت حرام است و همچو مومنین و مومنات نیز
 حرام و همچنین هر شعری که در آن صریح پسوان ساده رود و صریح زلف و خال زنانه باشد نیز حرام است
 سپاس بقیاس پروردگار عالم را که شهید پاکشور بلاغت تا جدار ممالک فصاحت بدر زمانه
 اوج سخن رسید و در خشت سیمین پیروید که جناب سیدنا و مولانا ابوالطهر محمد الدین علیه السلام
 غازی الدین خدیو بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظم نشده و المستند و شماره
 الحسن بن یغیا الا نام در ایوان خدایند و بارگاه گفته رایند چنان ار که آرای است که
 سخنبران جهان از سمات محاورات اوزله بجای استعارات لطافت توانان و سامان
 پرورای زمان با سماع کلام بلاغت آیات دی در ای تمین بدانان خورشید جهان افروز که عارفان
 نشین بارگاه ربیع سکون است با چنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از منادیل ایوان طبع
 روشنش آقباس ضیای نماید و ماه میر که جلوه آرای کلخ طارم اکنون با چنین ناصیه نوازان
 که امین من الاحسن است پیش خیر کجی تحمیش بخت کس نور عرصة التجا بیکتاید و کلام فصاحت
 بلبل نوایان حدیقه معنی پروری را مانند کت کل سرایه نشاط و عبارات رنگینش نرم آرایان قصر
 سخنبری را چون نشاءل پیرایه ابساط از سواد خایه شکبارش آهوی بکلمه حبسته و احکام فیض
 سحرش مضروب لغظه لبته مرقومات مهندش چون وصال محبوبان دلکش و کلمات مستعدش

چون عتاب نوشین لبان جانفراشان سبزه دام ریاحین از فیض بهارستان محل نازنینان
عبارتش آفتاب بایر سبزه خنجر می سبزی سیمانند در دشتی کان کل دیاسین پیش آرد
لله عذرا ان استعارتش فی حیر یوزه آب درنگ ابدی می آیند گلشن گلر سبزه طبعان را از ترنج
اورنگ برود چشمه طبع سخنوران را از فیض بیاد نازده او آب در جو زمین و قنادش صرافان
باز از سخنوری را همگی است قابل طبع نقادش جوهریان چادر سوری هنر پروری را میزانی است کامل
نراقش

آن کان سهند که بر سر اوش	گر دو دهمه دور آسمانی
شینه از ه جنگ قابلیت	محمود عالم ساحتینه
نخل چین سبزه اقبال	گلزار نشاط کامرایی
سده چشمه جویبار و انش	بحر سهند گهر فائینه
یارب این شاه زنده باشد	تا دار و چرخ زندگانی
بافضل و کمال و عقل و دال انش	با حشمت و جاه و کامرایی

جود لای کیت قلم و سپیدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
سلطان الاعظم خاقان المظفر سردار عالی هم خسر سلیمان ختم
کود و زندگانه عدو بندی و جهان کشای چون حیدر صغیر منصور و مظفر
و احمدی دین است داز کمال قدرت و جلالت شجاع دور او مبارزان
نومین اللهم خلد سناد و دولته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و واسعیده سپهر ان فیانی بنشیند و عنان بر عنان تازان میاودن و انش محفی
و محجب نماند که حکمت بالیه حکیم علی الاطلاق و توجع بر امر بر اوج و سبب تا بل گردانید و حصول بر مقصود
با وسیله و بر واسطه هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبه الوهیت هست تسبیحات انتظام
آیا شجاع آنکس تواند بود که در روزت و فی صفات چند یافته شود اول آنکه بکسر و عسر زمانه انصاف
نه نماید و در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه نهد

منظوم

غلام هست آنم که زیر حیرنج کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرم آزاد هست
--------------------------------	---------------------------------

دوم نفس آورد و رعن جلیل سناغ و نیای فایده طوطا و منظور نباشد سیم بدلی و شفقت بر اینها
جنس نماید و از نتایج عالم اینها متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد و پنجم
به هیچ حال مغلوب غضب نگردد و ششم بر آنیکه در جاه از وفود تر باشند خود را بلند مرتبه قرار نهد
هفتم با هر کس تواضع و محبت پیش آید گویند مارون رشتید با هر کس تواضع بودی ارکان دولت
گفتند با چنین تواضع محابت خلافت نماید گفت مهابتی که تواضع زایل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن انما دوست با خصم تند	که ز می کند تیغ بر تن کند
-------------------------------	---------------------------

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون خیمه ایست که آب ندارد و بوائینه
که او را ادب نیست بزرگ بستاند نیست که گل ندارد و در ویشی که او را موفقت نیست مانند
و این نیست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیانت چون طحی است که شک ندارد و عالمی

که اورا تقوی نیست مثل اسپهبد که گام ندارد و تو غمخیز که اورا احسان نیست مانده
 که پیوه ندارد و حال که اورا عدل نیست مثلاً بهر سبب که باران ندارد و پادشاهی که اورا
 شجاعت نیست همچو بازگانی است که سزایه ندارد و حکیمی که بی شجاعت ترین مردم کسی است
 که بهر بود بهر سبب غالب آید و نفس آواره را مطلوب نماید و خوشی و ان عادل گفته است که دلیر
 و شجاع آن است که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گمان ایشان را به پرخشند و جرات
 و خطیبات را معفو بداند کند

منظوم

کو عظیم است از فروستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم است
-----------------------------	-----------------------------

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التجه و التنا در محارب و کارزار بجانبی که لشکر آعدا
 بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف میگویند اندیشه و هراس بر دل جگر دارش
 مستولی شدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بحرب دشمنان
 اقدام مینمای و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفزایی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر
 بسر رسیده است ملاحظه و تأمل مودنی نخواهد بخشید و اگر در حیات هستی باقی است هر چند دلیر
 نایم رحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از بزرگان عرب پیشین بود و با دصف ضعیف و پیری قوت دلش بر او روزی سوار

پیشین آمد و میخواست که سوار اسپ شود و و کس از روی او اگر فتنه ساز شد تا گاه
بسیخ روی از راه طعن و طعنه گفت که ازین کس و دهر که چکار آید که و کس او را با لای اسپ
پیر چون این سخن شنید گفت اری و کس باید که او را سوار کنند تا آنها کس باید که خود
و چون در کارزار رفت فتح زدم بر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خودش کارنامه مرد
از وی بطور رسید

حکایت

روح بن حاتم عیسی نام از زمان ولایت اصره بالشکر خراسان بخار به دست داد و ابو دلامه که
فخر ادب و نظیر و عدیل نداشت یکی از سرداران لشکر روح بود روح ابو دلامه گفت که مبارزی از
دشمن بیرون آمدی را مقتول ساخته ترا مبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
مبارزت چه کار گفت پس بر سر سطلانی چراسپ سینه قصه مختصر چندی ابو دلامه حیل داشت
سفید نیفتاد و روح میگفت بر سر او را بیا یا اسیرش کن یا انکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیل هیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که بزرگگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا نوشته برای ما می باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان غنی
و چند شیشه شهاب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جوانان نمود و مرد مبارز آنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا می شناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت چکار آمد
چگونه میبایدت من آمدی با انکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و حید روح آنها را از مرکب جدا ساخت
گفت من مبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهابت ترا ستایم کردم محبت تو در دل من

مانع شد خواستم که با تو صحبتی و دلم کنونی دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه شده
و شفت کشیده اما از عراق و خراسان چه فایده بیا تا بگوشت نه بشنیم و نه بشنیم که این بگویم که نه نفس
و مرغ بریان و مرغ بریان سسشت میبارم و بگوئی شوری چند از آشکاره بیله انش و کلمه آن مرد
مقصود من همین است و هر معارضه که بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با او بود و لاله انس
گرفت انوقت با او دلا گفت سخن مین است که روح را طلب تو ز ستاده و انکشتن نزل داده
و روح صاحب کرم است و تو را به آرزو طلب مینماید خلعت فائده و اسپه تاز به با زین نقره و شمشیر
و نیزه خطائی و و کنیز یک بربری آما که کرده خراسانی گفت و یک اهل عیال من در خراسان
گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان و نصیحتی بجای فصاحت ادا نموده
خراسانی را بفریخت و نزد یک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودم سخن
از تو انتهم و خود را بکشتن ندادم اما او را اسیر کردم تو ساختم و نزد تو آوردم روح خود شوقش
و دعای او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد صاحب رز بود

حکایت

آورده اند که با دشتی در نزد گهای تیغ استقام از نیام بر آورده به کمال دلاوری بر سر دشمنان
حمله میکرد و در هر بار صد تا مردم را غلت میخ آرد از سینه و تا وقتی که آفتاب به نصف نهار رسید و یک
سهم از خواب طلب و اکباد و زدن گرفته تشنگی برشته و دیگر مبارزان غلبه کرد و بجاری کام و زبانی
چون بجز و ضعیفی آب و حوالی دل و بگو از لطف حرارت و قف التهاب کردید

منظوم

برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب بر گزنیاب بر سنگ بدین
نه از تشنگی در سبک آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دست‌ها را از نا طاقتی باری غنای گریه
یکی از غلامان پادشاه بهمانه این حال با خنجر برآب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت
ای ملک دکی بیاسای و قهری ازین آب نوش تو مای ملک فرمود که شمشیر آید از من تشنه تر است
بجدا دزدی خدا یک تیغ تسخیر در خنجر خود کشید عالم افروز داد که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد
من خود را از تشنگی نکتین نزد حق سبحانه جل شانه بر اسطه این غریت و دست سنگست پر دشمن
و می آورد و بطریقه العین او را مطهر و منور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاه پور بعد از ازاد شیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هر فرزند را بخدا
فرستاد و بر آن ولایت رفته و رعایت اولیا و امانت آمد اسامی عبید مسند دل داشت
چنانچه خوف و رعب او بر بندگان مستولی گردید طائفه از بزرگواران بعرض شاه پور رسانیدند که فرزند تو
بهوس عصیان و طغیان دارد و هر چون بر حقیقت حال مطلع گردید یک دست خود را برین پیش پور
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من مضاور شد که معلوم شهر یار گردد که دسبت
رسن در همه از من از مملکت تو کوتا هست چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بکمال
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرمانداری جانیافتی چون پیغام هر فرزند پور رسید طر اسباب
نموده و حسرت بسیار خورد و بکوتوبی بشانزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند و لبند اگر

بند از بند خود جدا خواهم نمود تا یکم مقام من خوابی شود و او را نزد خود طلبیدم و نوازش
 بسیار فرمود

تکلیف

از بزرگی منقول است که فوجی من از بصره غریمیت قریه داشتم در آنای راه شخصی رفت
 طریق گشته بمن خبر داد که وز دیورین راه است و حال مسافران از دست و تیاه
 من باستماع این سخن خواستم که خود نمایم ناگاه مردی قوی پیکلی حبیب شکلی پید شد و یکبار
 حمد آورده بار فوجی من در آویخت و آن سیچاره را منسوب نموده خودش بر خاک ترحمت
 پس از آن آنگ من کرد و من بقدیم تضرع پیش ادم و آنچه داشتم بدو سپردم و جای
 بنزار حید از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت
 من از حرارت آفتاب چون مایمی بر تاب می طلبیدم و دوسید خله جل از آن مهلکه می طلبیدم غرض
 بنزار شقت دستبار کشادم و قدم در طمی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب گذشت
 آتشی بنظم در آمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خمیدم دیدم آواز العطش می آید
 قدری آب خواستم قضا را آن خمیدمان و زد و بود و فریاد برآستین شمشیر در دست از خمید
 آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرو نشاند زنی که با وی در آن خمید بوده التماس نمود
 که او را در این حوالی کنش لاجرم مرا اندک مایمی برده و ایچا آورد و بر پینه ام نشست
 آماده گردید که تیغ بیدار بگلویم رانده ناگاه شیر زبانی حمد آورده او را در بر داشت
 ازین صدمه جانگناه بهوش افتاده بودم و در آن حال دیدم که کوهی جناب شیر خدایکی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز خوشن تر از یاد آوردن
 حال بر خیز و زلش را با مال و اسباب او در تصرف خود بیار من با سماع این فرموده و نواز
 چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خمیر رفتم و زلش را با مال و اسباب فراوان به
 آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

توکل عباسی که همواره نسبت به فغانان نبوت و دودمان رسالت الهام شیوه می
 بغض و کین نموده نام مبارک خود را در جریح اشتیاق قوم مسیگرد اندیشی در خواب دید
 که شاه دلدل سوار کمار غیر فرآرد او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بر بخت تا کی مرا در بخت
 داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بروی زد صبح این خواب را
 با اصحاب خود تعریف نمود و یکی از آن میان در دل گفت که تازیانه آن حضرت ذو الفقار بوده
 پس دور نیست که این نشانی نبی است آل عباس گشته گردد و قضا را در همان روز بضرپ شیخ
 اترک سفاک بر خاک هلاک افتاد پیش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
 بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند شش پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
 زده بیش هفت پاره خواهد بود و آخر یکی از فرشتان بیک تعفیف نموده یک بند
 انگشتش بر آورد و اثر خواب غراب تاب نذر در باب ثواب بوضوح انجاسید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شیب نام شخصی در مصل خروج کرده

سجدی دلیر و سوار چاکب بود که اگر فوج خصم نرزد و رنر بودی او بایک دو صد نفر نقاب
 کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آید چنانچه سوار جنگ
 عربی جو را به محاربه او فرستاد و او با یافند کس در مقابل آید عسکر حجاج منهدم
 و حجاج بار دیگر جمع کشتیری از عراق و شام طلب نمود و خود مقابل او برآمد و او با طلیعه
 از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیامده و رو بفرار نهاد و بعد
 چند مدت به مکه و خراج لشکری بر سبیل شجون برخانه او فرستاده و وجهه پادشاه را سپرد
 گردانید شیب ازین سان خوشگشته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطریق رودانه
 قضا را کشتی در میان دریا رسید به پهلوی عصبه و شیب در آب افتاد و در وقت
 افتادن گفت کان امر آمد قدر امد و را و بار دیگر چون سوار از آب برآمد و گفت
 تقدیر الغریز العلیم پس غریق بجزغ گردید چون خبر دادن او پادشاه رسید باور نمیکرد
 اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت دومی
 او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شد نگاه من بگردان آمد پرتوش و در عرض
 اتفاق تافته اکنون دانستم که آتش بخواب گشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان زمینی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطافت بر خیز
 بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباس اطلس خنثی است و دیگری گفت که لطیف
 ترین افسانه طایفه رومی است و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشربیات
 شراب غلب است و دیگری اظهار نمود که روح افزا ترین سایه با سایه بید و سده و آزاد است
 و دیگری گفت که پسندیده ترین نمایان جراح خلوص و زیبا سیرت است چون در
 تقریر شخصی رسید که میان آنبا و لید و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت
 خوشترین لباس نازده است و در عثمانی تاجا خود و پسندید ترین منازل میدان سرکه
 و گرامی و گوارا ترین مشربیات خون دشمنان و لطیف ترین سایه با سایه نیزه و روح
 افزا ترین آوازها صهییل اسپان و گرامی ترین نمایان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در
 اشعار منجزه اند حضرت امیر مردان و مولای سوسنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السيف والخمير ريحاننا	ابن علي النرحس و آلاس
شداپنا من و ماعدانا	و کاستنا حجت الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر	بکارمانیاید نرگس و آس
شراب ما مته خون دشمن ما	اساس کله او سبب تعین کاس

حکایت

از ابو علی گردید یکی از مشاهیر سبازان و جنگ آوران عجم بوده است منتقلست
 که فوجی من و رفقت او جوان را ازین

منظوم

همه اندین تپتی و پیر ز هر سس عهد تاریک روی دشوم نفس
 در قافله خراسان که دلفیه حج داشتند ریخته شخصی را که قافله سالار مادر او الله
 و صاحب دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار با ختم و اورا با شترانش از قافله جدا
 نموده بدو کوچی بردیم سنجو استیم که بکشیم دوی بزبان عجز گفت که شمار از خون من چه حاصل
 اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بهل کردم بغیر ازین اسپ چیریزی دیگر از شما نخواهم
 و ندیدم که دم که چون حج گذارم شمار به عای خیر یا و آرم من یکی از پیران کار و ده قبول
 نه کردیم اما دیگر جوانان نا تجربه کار بر روی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون ایشان
 نمایان گردید تیر و کمان را بمن باز دید تا به ان دفع طلیات راه نایم نهایت لطف و کرم
 خواهد بود القصه آن تیر بدو دادند و او یکبار اسپ برانگخته یک سرتیر در شد و رو با
 آورده گفت ای جوانان شمارا بر من منت جان است ازین جهت از روی خیرخواهی
 بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید استماع
 این سخن خنده بر ما غالب شده گفتیم آنچه از دستت آید تقصیر کن دی در غضب آید پنج تیر
 از جنبه بر آورده بعد هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیرها اوصلا خطا
 میکنند و هنوز ترکش اوپرا تیر ما مست ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم
 یکبار اسپ برانگخته بر سه اموال خود رسید و تیری از جنبه بر آورده بر زره راست کرد
 و دست برافزا اسلحه و اسباب ما گماشت چون بگو از نمودن آن کثرت کردیم سی کس

ناجی مارا ایک یک شیر بر خاک ہلاک انداخت و ماہر تیری کہ بروی جی انداختیم بدست
 سگرفت و باز بمن حوالہ مسینو چون دیدیم کہ ما تا ہزار کس ہم از عہد مقابلت او بر نمی توانیم
 آمدنا چار ہمسلمہ و اسباب خود را باد سپردہ نیم جائے از دست او سلاست بردیم
 لراقسمہ

در برج شجاعت نیست و در فتن نمی آید	شجاعت کار با ولہ و کہ در گفتن نمی آید
------------------------------------	---------------------------------------

و قد اطمعوا الممنه كحضرت سلطان جهانیاں جدیو شجاعت شان نواب عالماب اوج
 در فتنہا مکانا علیا بدر عالیقہ در برج ولقد اصطیفناہ فی الدنیا بعدل والصفاء
 موصوف بجلالت و مرداگی سعادت

منظوم

شایب کہ سپہر کستین چاکہ او است	آفاق فضایی عرصہ کشور او است
اخلاک چرم آستان در او است	خورشید نظیر شمشیر منظر او است

لراقسمہ

سکندر نشانی فریدون فریے	بنو چہر علی جہان و اور یے
جان پہلوانیے کہ در روز جنگ	خورد غوطہ در بحر خون چمن تنگ
ظفر کیہ تازیست از لشکر شمش	بود لفت از ساکنان و دشمن
خند گش که منچون اجل جان رہاست	چو تیر قضا و قدر پے خطاست
بعد و کرکت یاد بخشش بر بیم	بسینہ ہیگر و دشمن غول و دینیم

پژدازان چو رستم چو افراسیاب	بو روز نیرشن و دوان در رکاب
جناب سیدنا مولانا ابوالظفر مغالذین شاه زامن غازی الدین حیدر باو شاه غازی رفع امد بالفتح والظفر اعلاسه و نفذ بین الانام او امره و انجاسه با هست دشمن شکن و شوکت خصم افکن چنان اشبح و آئین بگذاشت که در کس آعدا و فتح ارجا خبر با مد اود فضل ربانیه و اسحا و لطف یزدانیه مجا و نیت سیح معین و طهریه محمد و نصیر محتاج نیست منظوم	
کجا جوید مد و از خیل سوریان نه نور ماه سستغنی سنت جاوید نه جوید یاوری از خار و خار نوب	در دن شیر وقت صید کوران پی افشای نور از لعل خورشید کش چون سدر لبستان سحر افلاک
چهره خیمندی و نصرت بنور لعل شمشیر آید ارش از دخته و دین حاسد است بک ستان جان ستانش و دخته کنند دیو بند اضی مانند شل زنجیر گرون و لطفان و گرون البرز پستش شکن گرون کشان منظوم	
چو ماه نو فرماید پرور بر روز چراغ را اگر دوز بانه به آب تیغ گردفته ستانند چونام خویش در فیر دزدانند	فرخ دولتش از بخت صید روز زبان تیغ او اندر زبانه بهرم رزم لشکر هر کجا را اند چو تیغ خویش در سربند تیغ

شمشیر آب رنگ آتش نعلش چون هوا علق شعله بار خرمین روزگار عیان را میوخته
 به بلیک ولدوز برق کردارش دین مخالفان که ماده عین الکمال است برده خسته
 پاست غریش تو سن سپهرین لنگ و باد مست و اثره برزش غرض عالم
 امکان تنگ کرد صواصی گیر و دارش غنجل جبهه ماه تمام موج خون سو که کارزارش
 غازه رو سیاه سپهر ام

منظوم

هر که مردی شمع سر آتشمن	سبست بر او چو بر سر دوزن
تین بر آرد پنج چشم از غلات	لخته فتنه در دل السبز قاف
مهر یوه با سپرش تو امان	چتر در استرست آسمان
کوه ز غریش چو بیا آورد	باد ز سه چشمه باد آورد
پد از مسلم جامش سپهر	لحه از شمع رخس نور مهر
تا کره خاک بود بر قمار	باد کند در ته آتش سدار
آب لب یا د بچو لیش مذا م	مردی زمین باد بگشش تمام
بر همه کس قالب مطلق بود	چون فلکش ملک بر و نق بود

گوهر آسود ساختن و امان سامه ار باب عقل و دانش و اصحاب
 چشم و بنش بد که سخاوت بیکران و داده و دش بی پایان
 مضرت شهنشیر اید مضمون عطیه بخش عالم جوهر گران مایه حیات

گفته است هوار بحر شمع و خطه است که در سلطنت

بر خلبندان گفته اند فیض و اکرام و چین آریان گلشن سعادت فرخنده فرجام واضح و واضح
که در حدیقه روزگار بهمدار و بوستان عالم تا بهار غنچه شاداب ترانه اشان و ترمی لایه تر از
اعیان نیست و اخلاط انبی سیگور احسان آفت که بهر پند سپیش از خواستن و بجز
و بعد از خواستن سکافات خواستن است و از یکی پرسیدند که نشان کریم و ایلم چیست
گفت کریم آنکه زود آشناترود و در بیگانه ولیم آنکه دیر آشناترود و زود بیگانه و در بیگانه
گوید صاحب کم مکتوم بود اگر چه درویش باشد و بخیل ذیل است اگر چه تو مکتوم بود

لطیفه

سنجی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سنجی زیرا که سنجی آنچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هر چه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت راس حد است از اراط
و تقریظ و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیاده و تیه خج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بدل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفاهت و شرعاً حرام این طایفه
لازم و حد و دیم کنایه از زیاده و تیه احتیاط طالت است و صاحب این طبعیت را نیز سنجی توان
گفت زیرا که این شیوه بخیل تر است و حد میروم طعم و است و در شرح آن همین قدر کافی است
که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه برورت بیاید او را
از طعام محروم مانی که قال عسکر دخل و اما تامل فسلطتم و کان
نعمت بخشش را شاید اگر چه مستحق باشد دست نکند و علیه را محمود است

اگر چه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسمی بسیارست اگر در
 حق اهل و عیال است نفقه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتهدان
 و اگر برای استادین و اگر برای بزرگان زمان تحفه و اگر برای یاران و دوستان هدیه اگر
 برای فقرا و مساکین صدقه و خیرات و اگر بویلی نیکویی است محبت و اگر بی عوض است احسان
 و اگر بزرگی بخوانان و خردان عطا و انعام و اگر مباحان و معنیان بدین صله و اگر در
 تراخی حال داده شود سماعت و اگر با وجو و احتیاج خود صرف کنند کرم و اگر بهر جاننداری را
 محتاج دیدند بدین وجود و اگر بهر چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند بذل و ایثار و اگر
 زمین و باغ و دریا و راه را در راه خدا ببندد وقف و اگر هیچ چیز دل بسجی ندانند و بهر جا که میل
 طبیعت است بدین سخا و اگر به احسان که کنند و ندانند که احسان کرده اند قوت و جود و عز
 و زکوات و خمس و غیره ازین جدا گانه است

فایده

در عطیات و صدقات چند آنکه افعال ایل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیارست و اول
 بشمار از آن جمله یکی این است که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید
 در آنوقت نفیس الهامه صدور آن عمل را بنوعی میخواند که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان
 نیز در راه دوی مدکاری شود پس نهان کنند خیر در آن زمان کویی بالنفس و شیطان
 مخدیه نماید و بخلات ایشان آن عمل از وی بر وجه صدور می آید ازین جهت توالتش
 بعظیم است و علاوه آنکه فایده دیگر هم است که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضی حتی در چیز

ناستحق و مطهر عطا محک سلسله اطلاع است و چون مطالع و حرکت آید بر آئینه آن شخص
بدین سهام طبع خواهد شد و حال از دو بیرون نیت یا انکه جمیع طاسان را نهند و باید خست
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله که این تخرج چشم بپوشد و عاقبت کار
به طلال و ناز نشود و می خواهد کشید یا انکه استر ضایع طاهر جمعی باید کرد و دست رد بر چهره
طائفه باید نهاد آن نیز موجب آزار دل و توقع کینه و حصول بدبائی است پس بر حال انقضی اولی
مصرع

ظاهر کن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابل مسلمانان درآمد و گفت علیکم
یا اهل القبور بدانید که مال می شمارا و گیران مالک شدند و در خانه های شما و گیران سکونت کردند
این بود اخبار شما و دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور حکم الهی اتوالی جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما یان آنچه دادیم یا نیتیم و آنچه گذاشتیم زین
خود کردیم و نه از آن نشیمانیم و نیز در قبر حجت که آن عالمی جناب ولایت تاب روزی زار زار
سیکرت صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین نیکام سبب
خواهد بود که امروز سبب روزی است که همانند در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خودی سنجی ترسیه را درین گفت بلی با جماعتی در سفر بودیم و در راه
 در قریه بکانه ششجی از قبیله بنی تمیم فتنه و آیدیم و آن شخص در بضاعه خود پیش انداخته
 نه داشت یکی را بکشت و بپای ما کباب کرده آورد و آن کباب را با خوش آمد میفرمود چون
 رغبت ما در یافت بیرون رفت و یک یک را بکشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا
 گوشت را بر حرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملاست کردم گفت سبحان الله
 مرا چیزی نیست و همان را خوشن آمد و بخیلی کم پرسیدند که تو را چه داری و چه گفت
 سه صد شتر و پانصد گوسفند گفته پس تو از وی که میت به بستی گفت بیات او هر چه
 داشت بمن داد و من هر چه داشتم بوی ندادم

حکایت

که در ده اند که چون حاتم طایفی دفات کرد و او را بنجاک سپردند و تضرع بر وی و در بعضی
 مواقع شعی بود که آن را بگذر سبیل بود وقتی از ادقات ایران علیه اریه و سیلی مال بیاد نوز
 بود که قبه حاتم را در ایران گشته پیش برین حاجا مطلق شده خواست که قالب او را بموضع
 نقل کنند تا ازین آفت ایمن گرد و چون سه قبر او باز کردند ندیدند که همه اعضایی وی از زمین
 الودست راست او که هیچ وجه تغییر نیافته بود مردم از آن تعجب شدند و از چنان صورتی
 در شکفت باند نه صاحب سلی در میان نظار گریان بود و گفت ای ایران ازین رو داد متعجب نشوید
 و از شدت و صفت حاتم عجب بدارید که او بدین دست با نمان خیر بسیار رسانید
 لا ینجم در حمایت خود و کرم سلامت مانم

حکایت

روزی مهدی باقیه با بنشینیم گفت که مردم از یحیی دستخاست و عرب اخبار فرمود روایت می کنند
 اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت نوبتی به منی عازم دیاری شدم تا آنکه دهمشتم تا شام سپیدانم
 بخیمه اعراپه رسیدم عورتیه که در آن خیمه بود گفت چه کیسه گفتم
 همان گفت همان را بخانه من چه کار صواکش و وصیت هر جا که خواهی فرو دای این بخت و
 قدر می گندم آرد و در آن چند خیمه تنهاتامل شود و بعد از آن خود بر سرش آمد و با او ظریفی را نشیند
 بود و سلام کرد و از حال من پرسید گفتم همانم گفت خوش آمدی و بجان رفت و بصورت خود گفت
 ای فلان همان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا کسی دهم و اگر به هم گرسنه بمانم برین سخن
 میان زن و شوهر نتاج چه دست داد شوهر چوبی برسد زن زن و دستش لبکت و آن قیج
 بیاز نشید که با خود آورده بود و من داد و بعد از خواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خسته شدم
 گشتم بعد از آن بیرون آمدم و شتر من که الیتاده بود و هر چند استغفا جستم قبولی نه نمود و گفت
 صورت نه بند که همان من گرسنه خواب رود و خیرم بسیار جمع ساخت و گوشت تا آنکه کباب کرد
 و بمن میداد و قدری پیش زن می انداخت و میگفت بخور که نه به رات باشد چون صبح نمودار
 گردید اعراپه بر خاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر منموشه نشسته بودم بعد ساعتی رسید
 که می آید و شتری خوب همراه دارد که دین را از او دیدن از سبیری حاصل نشود و بمن داد و پاره
 از گوشت تا آنکه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت مرسوم میراندم تا شام بگذشت
 بخیمه رسیدم عورتیه و خیمه بود بروی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

کیفیت مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد
 که کیستی گفت مهمانم گفت همان را بخیم چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب
 کرد و عورت گفت به میان و او هم گفت طعام من چه به میان دادی و میان این نزاع
 غیبه واقع شد شوهرش عصاب برداشت و پیرزن انداخت و سر زن بشکست هشتم
 کوید مرا خند قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دین بیرون آمد و سبب خند پرسید من
 صورت خال گنه شسته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر
 آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن نابغیت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبیا و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد که
 نان در سطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سته گرده نان را با و داده
 با خود گفت جو را در آسیا کنم و آن ساحتش نمایم و آن جو در طریقه بود و بر سر داشت
 ناگاه تنه ای وزید از سدا و در ر بود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود
 علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان
 بر و این واقعه را موصداً ر آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا عرض رسانید آن حضرت
 جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن باز گشته نزد حضرت داود آمد و ویرا
 بر ماجرا مطلع گردانید حضرت داود فرمود که در هم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا
 خبر دهی که با و چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

در هم دیگر بر آن بنفوذ و وزن همچنان بخودت داد و علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت
 دیگر باره فرمود که در هم قرار با و باز گردان و بگو چیزی نمیخواهم الا اینست که از خدا بی تعالی سوال
 نمایی که فرشته را که بر پا و تسکین است برای تو حاضر سازد تا سه این واقعه مشکشف شود پس
 حضرت سلیمان علیه السلام استماعی فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
 احوال پرسید فرشته گفت تا جری الهام بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان میان
 نوشته دینی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که اندوخته هر کس که خورد و نیسته بوی میسر آید بدشت
 اموال خود را با تو تسلیم نماید بن حکم الهی طریقه پراز جواز سرزن برگرفته باورسانیدم اکنون
 برو واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تا جری الهامی نمود
 حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معرفت شد از آن حضرت استماع نمود که آن زن حجاب
 جورا طلب فرماید چون زن حاضر شد ثلث آن مالی که صد و شصت هزار دینار بود بوی
 حواله نمود بمسحان اقد آن زن از سودا می که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت
 و بعضی آن سه کرده تان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب بی منت یافت پس
 مرد عاقل اگر حاضر پرسود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهانی را عادتیه بود که هر چند از مال دنیا بدست وی آید بیه
 همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج میکرد هم پیش خود نگذاشتی اتفاقاً روزی
 جمعی از دولتیان بخانه او وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار لی برگ و نوا

بود و دستش بجای نرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفت به جهت
 مایحتاج و در ایشان چیزی طلب نمود آن عزیز قلیلی بکند متشکّر گذرانید عذرنا خواست
 که اگر چه این قلیل لیاقت آن نداشت که کعبه ریشا توان آورد اما سعد درم که آنچه نزد
 من موجود است از آن خانه برای خود تقدیر کرد و بنمیدانم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
 برای خرج عمارت همیاداری گفت پانصد درم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
 خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را بخشوزم و عوض این خانه در شست غیر
 شست همیا و مرتب بتوجه الدنایم و برین اقرار و تنقید بدست خود شلی نموده بدست تو
 سپارم تا شش فی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خطبات واقع نشنیده
 و کذب و دروغ و نقض عهدش این نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی بضاقت
 آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست داد و او باین مضمون که عوض این در خداست
 این کس را در حجت خانه خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت بجمع خاطر تر تسلیم نمود و بر آن
 خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن بچسباند
 قضا را در همان سال بخوار رحمت ایزدی پیونست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
 در کفن گذاشتند مرد بزرگ صبح روز وفات آن منفور چون برای ادای نماز سجده
 آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
 بخط سبز نوشته بود که آن کس را از عهد ضمان تو بیدار آوریم و هر چه تعهد شده بچسباند
 با تو و اویم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بر گریست و بر سر

شکرانیدوی دوازدهم سجدات الهی قیام نمود و کاغذ را پیش خود نگاهداشت و دست را بر
 بود و از مردم اصفهان هر کس را بسیاری دست میداد چون آن کاغذ را بازوی وی می بستند
 نه را خدا تعالی بوی شفا کرامت میفهمد

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بزرگ سطر به عانتی شدن عنان اختیار از دست داد چون سطر به
 بی ز خطر بدست نمی آمد این شخص هر چه آتش خانه داشت همه را در معرض فروخت آورد و
 بدست سطر به داد و در آنجا آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجای نماید
 زیرا که آنجا از نقد و حبس پیشین خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود و هر چند فکر
 نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بروی نماید پس بسر تربت جعفر برگی رفت و در روز تاسع
 گریه کرد و نزد یک صبح خوالش پرورد و در واقع دید که جعفر با دی سیگوید ای عزیز درین
 که ما افتادیم دست ما با آنچه سبطی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود
 برو و در فلان جانب و فلان گوشه سجده کن و در سجده در خون دست برآورده بمبار و خود
 و آره جوان در آن مقام رفته بحسب وجوهی بسیار آن سبب بدست آورد و باصران تمام فرج
 آغاز کرد و مرا خان بازار در گمان افتاد و ندانید که خانما او را گنجی بدست افتاده که باین حیره دست
 دست باصران کشاده و رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده و گفت
 ما چرا نمود و صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد و خلیفه گفت بگردید اولی آنجا
 خود مسئول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده کفایتش نماید و مامون نیزن سبب آمد

حکایت

آوردند که من بن زاینج در پوستانی با طشت کستره این بود و دین را از حضرت
 بر حالش بدان لاله کل بخشین اتفاقا اعراسه که دست افلاس بجان آمد قصد زیارت
 نمود چون بدربار رسید خاجان او را بارندادند تا چار و پاره کاغذی بپوشی برپای نوشت
 که ترجمه اش این است ای جو دوختش من من از جو را خلاص بجان آمد پیش من بفرما
 منم ام تا دین مقدمه بخیر تو در خدمت و کی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در خطیفه کرد
 و سه آن طرف را حکم سبت و در شهری که از بیرون بطرف باغ روان بود و سه واد تقاربا من
 بر لب آن هنر نشسته بود چشمش بر آن طرف افتاد و طلبید برست خود و آمد و چون بیت را
 خواند گریستن آغاز کرد و آغزایی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشاند و طبعی
 ز سرش بر سرش نشاند که در بعد از آن هر قدر زرد که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره
 چشم من بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جو دو ما بمن شفیع ساخته است جو اندر می تقصی آن
 نمی شود که به زرد آنگاه که هر قدر اسپان و شستوان در طویل و غطن موجود بود و همه بوی حوا
 نموده با کام دفا از المرام شرف حضرت از زانی داشت

حکایت

آوردند که اعراسه تصنیف در صبح از جعفر منصور گفته در خدمت دی خواند خلیفه او را
 تحسین و آفرین بسیار نموده و خص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما
 میوایه است این سخن منصور رسید و آغزایی را طلبید پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر

جواب داد که بزرگان نظیر خود را نگاه میدارند و در همه کس چشم اتفاقات نمی بینند و هر
نظیر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر روی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش
البتة بظهور خواهد رسید چنانچه ندیدم دالتی که نظر کردن تو باعث نمودن چنین شمع جلیل القدر
که مرکب فعلیست شود کمان است که خطایی در عقل و دانش روی راه یافته باشد منصور استماع
این معنی بجای خوشوقت شد و بجا هزار و بیار خطای روی کرانت قسم بود

حکایت

منقول است که مارون رشید پس از استیصال برانکه امر کرد که کس از طبقات انام هیچ
و نه ای آن جماعه نیر و از دلتا قاسمیش رسید که میرودی هر روز در میان خانه های برانکه
که از خرابی توده خاکیکه بیش مانده بود بر کشتی سه نفعائل و فواضل آن طبقه را بیان
سیناید و به ای های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون مینزل یار	بگذرد و گذرد و ز صبر و شزار
بقیة اریه و چو دیه نکند	ترک آیین بخبر دیه نکند

مارون در غضب رفته با حضار و فرمان داد و در سخنان در ساعت آن بیچاره را آن
کشان حاضر آورد وند از موقع سیاست حکم نقیض وی جدا و گشت پی گرفت اخوی خلیفه
اندکی از حال پراختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع و ای بعد از آن ترا دوباره
من اختیار باقی است خلیفه گفت بگو پی گرفت ایها السلطان من از خاک و شقم و آبای من

در خدمت حکام شام بمنابص عمن انشای داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
 لیل و نهار روز جمیع من شام پریشانیه منهدل گردید با کمال اضطراب و در پی وطن و قریه
 نوح و محن اختیار نموده بزاران مشقت و جانکاهی خود راه برادران و برادران رسیدم و عیال را
 در سجدی گریخته و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی مانا در حصار خود جدا بدو بشهر در آید چون
 بهانه را رسیدیم دیدم که جمعی از اکار بر غریبت جایی دارند بدل گفتیم که همانا بدو عیال میرود چون
 بهتش گریخته بجز افراد مشغول بود و مجال صبر و تسکین را خیر با گرفته بودم بجال اضطراب در پی
 آن جماعه را می شدم ناگاه بر سر ای رسیدیم که رفعت و بلندیش یا فلک بفتقین در غرور و ناز
 بود و در شش چون دل گرم نشیکان بر روی اسید داران باز حاجان پیرو برداشته و
 درام بطفیل همانان تویی خانه راه دادند بزرگان و در صد و مغلطه آراشند و من در صفت
 انفال نشسته اند شخصی که سید نفیس من بود پرسیدم که این مقام کسیت و موجب اجتماع چیست
 گفت این خانه فضل بر یک است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج ادا شد
 خاومان طبق مای پراز آرد و پیش هر یک نهادند و طبقه من نیز داند حاضران مجلس نقد
 رخصت بکف مراد آورده بدخواستند من هم خواستم که از آن سراب بیرون روم ناگاه غلامی
 در رسید و مرا بید گردانید به یقین دانستم که آن طبق زرا من بخوابد با جمله مراد در سینه من
 فضل بر یک بر دوا و پیای تو انصاف بر خاست و ما را بملوی خود جاد او پرسید که مرد غریب
 بهینا می از کجایی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم
 منظم

مکن افسانه من کوشش که این افسانه . خیف باشد که بدان خاطر خرم گذرد
 چون اصرار از حد گذرانید ناچار قصه پر غصه خود را تقریر کردم مفضل گفت حالا مستحقا
 خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفتم دل مشغول دارم و غم خورد و غلامی را نزد یک
 خود طلبید در گوش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و ما را به تشییع اعزاز
 شرف نمود و آن روز تا شب بماند تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از
 اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از کس
 کسی را ندارند که از احوال آنها پیرواز و برگز خضت نداد چون سیلابی لیل محل اترقی
 برست و طلبید و زین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید
 و خادمی را براه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد ردم خادم از آن سو
 مانع آمد مرا بقصر و لگشایی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
 در کمال ناز و نعمت و بیع از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند و دشمن وقت نماز
 خفتن جمعی مسجد آن مارا بجزوت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقامت الطهره و انواع
 لباس در پیشی ماکشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
 سخی بشکر و سپاس حضرت در امشب العلیات بجا آورده و با نجات اقامت انداختم
 و پیوسته خدمت بر یکسان لازم بوده اند انعام عالم ایشان بهره وافر می اندوختم
 اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بدی که اگر بصرح و تناسی این جماعه محسن نیز دارم چگونه
 به کفران نعمت مستوجب نباشم مآرون چون این قصه عجببت افزا و اجرایی حیرت افشا

پیش نهاد خاطر فیاض نمودن ساخته و خلق کریمش در ای چاره سازي و نیکو گستر
بکار دیگر سپرداخته

لراقتنه

خسرو آقاده فاقه برانست او بر دهر	لکه نبدل تو بجا نزد سیت بخید ز نو
حاتم و فضل و حسن انچه سخا ز سرور	دست در پاشش تو بر جای یکی صد ز نو

عالمی از فیض الطاف و اعطای او و بحر بی دریغی و غور بسندی جهانیه از نوال همان مثال
او کامیاب بخت بندی بخار و گل را از ابر که مش آب در جو خرد کل را از نظر نامیده انش
رنگ بر رو با عروج بخت بدیش لکنه ایوان کیوان در غایت یستی پیش است از جند
در یاد کان در نهایت تهیدستی دستش سجای است که برش تیغ میان در غش
احسان و بارانش نبدل و اوستان دلش در یایی است که موجب عطای تیا یان و کفش
سخای بی پایان و گوهرش خلاق بیکران اشجار و او جمهور انام بر تجات اسطارا احسان
او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص عام تقطرات باران رحمت بی پایان
نضارت سده می پذیرفته اقلیم هندوستان با لطاف و عنایات دی آبادان و سرور
پر شکر و دیار لبیک و مراعات دی مرض الحال و سرور

لراقتنه

شبه هندوستان آن غازی دین	که بهفت اقلیم از وی یافت تزیین
دورم در یزد و گهر پاشش و دلاور	چو ادشایی نزاده هیچ ما دور

<p> کبریم الذات و نیان دست و کف ییم سهریافسرد و ز ملک بر و باجیه بنیم اندر سحاب رزم چون برق کفش ز پاشن و جان خورشید انور بجز دیش در جهان چون نیست مانند خداوند الحق سهرور دین کتابت لبت چرخ کهن را </p>	<p> بر جودش خجسته بود حسا تم باو زیند تاج شهر یار سی رخس چون خورشید که بیرون آید از شرق بتن چنان تند پیل و دل چو حیدر شد افسیم و لب را خنده او ند بحق آلا آن با غنچه و مشکین بداری زین این شاه زمین را </p>
---	---

منور ساختن ظلمتگاه اتفاق ششخته انوار نصفت و بارقه لمعات سعادت
 حضرت خسر و با عدل و داد و خدیو ستوده سیرت و نیک نهاد و زمین افروز
 او رنگ عرش تاسی سهروری پایه افرازی سحریر فلک فرسای خسر و یک
 و برتری ادام اقد تعالیه خلال خلافت علی مرقق المومنین و المسلمین
 عدل نورسیت لامع برفلک جلال که دوست کرم زمین و زمان را از لمعات بارقعات خود
 منور دارد و در سجای است فائض بروج اقبال که حدیقه کون و مکان را بر شمع اقطار
 خود بنضارت و شاداپه آرد و عدل عبارت است از سلوک داشتن طریقه راستی
 در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلوة والسلام
 میفرماید بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخنده فال نمک
 اگر از افلاک و عناصر در قوت ذاتیه یکی بر دیگری غالب بودیست قیام جهان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از دوی عدل قایم باشند و از اقوال بیشتر و
 عادل است که عدل گنجی است به قیاس که هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت
 و این افزاید و چند اند کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقام عدل بسیار
 چنانچه کفایت و صداقت و الفت و شفقت و صلح و رحم و توکل و تسلیم و ترو و از جمله آنست
 و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد بالجمله حق سبحانه جلالت که مقتضای
 آیه وافی بهایه ان اقدایا بهر العدل و الاحسان بندگان خود را بعد از احسان تکلیف
 مینماید اگر چه به تحقیق برده شود و جودش رایج و اخلاق در مضمون این آیت مضمر است و عدل
 بر احسان ازین جهت مقدم نموده که آن ضرورتیست زیرا که بقای عالم و عالمیان بعد از استقامت
 اگر حمایت عدل نباشد خد اوندان رفت و شتوکت بظلم و ستم ضغفار را هلاک گردانند و
 چون ضعیفاً ظلم نموده صاحبان قوت و شوکت ننیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقوام
 باضعفاً داده و برابر احتیاج ضعیفاست با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال منتقت آئینه که اثر
 بدان قیام تواند نمود و ضعیفاً آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اگر چه
 می نمایند اگر این نیز مکرره دانند قهراً عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگر چه بر حکمان
 واجب و لازم است اما خاصه با دشمنان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
 بعد از این در حاد است و خیرات و مناسبات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
 جاری میگردد و که مقدار آن در آسمان و زمین نمونجدر بصورت عدل و داد و از لوازم صفات باو است
 مستحق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کامو حقیقت یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

و در آیه ان اقدایا بهر العدل و الاحسان

غالب باشد بعد از نبوت رتبه وی در شمار آید.

منظوم

عدل کن ناکند در ولایت و دل در سیمبه شب زند عادل

حکایت

یکی از خندگانی عرب گوید که نویی بجانب مدائن سفر کردم و چهل جامه از بر و ایسایه با من بوی
ناگاه در حالی مرا من در وان بر سر من ریخته آن جامه را اغارت بردن من بدرخانه نوشید
رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شد ما را پیش خود طلب فرمود و جای برای اقامت من
میں نمود و گفت ای عزیز این جامه آسای تا آن زمان که مرز تو پیدا شود من در آن جا فرود آیم
و چنانچه در پگاه برای من دو خوان طعام از خاصه خود میفرستاد و روزی پی کاری از سخن خود
سبزی باز را بر آرد بودم چون بلند آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده و در سخن من نهاده است
و بالایی آن چهل جامه گم داشته و دستی برین در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیده
موجود و در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون
این جامه های تست و این دست دزد جامه تو و این چهل جامه از پیش من بابت چهل روز
انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نکنی

حکایت

گویند که نوشید در آن عادل مد آغاز سلطنت با احوال رعایای پی پرداخت چون بدایت از
رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکرمان بسیر باغ و بوستان برآمد قضا را گذار کش

در باغی افتاد که درختانش چون سر و دل آید ایستان نازنین سر باز کشید و بلباش
 بزرگ غنچه گل پیرایین صبر و شکیبائی بر خود ورید

لرزش

گلش رنگین تر از رخسار خود بان	برش چون لعل شکر بار خوبان
بهر سو جو بسیار سر و شیرین	شگفته هر طرف جد برگ و لسنین
دل و جان از نسیمش تازه می شد	و مان غنچه بر خنیا زه می شد

نوشید و آن را به بوی خور و آن گور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او سیه بای
 بسیار از چشمن بخور گور در خدمت شاه حاضر آورد و چون غیبت با گور داشت گفت مرا
 خجسته اش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن غنچه چند نیلور و یک
 و خاطر همان را خوشنود نمودی صاحب باغ پیشناخت که این نوشید و آن است اما تجامل
 نموده گفت معذرم دارم که ما از این انگور هنوز خوشه برداشته ایم زیرا که باو شاه ناتوان
 حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و پله پروای کسی بگرفتن حصه خود مانده است
 و انگور چون رسیدن است به مضایح می نمود پس اگر چه پادشاه داد انا کرده دست تعرف
 بدان در از کتم از دیانت دور باشد نوشید و آن چون این سخن شنید زار زار بگریست و گفت
 ای عزیز آن پادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد می کنم که سر رشته عدالت و نصفت را
 از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریقی کردم و احسان پیش گرفت
 و با هزار سعادت مرا رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون بدست عتی خوان طعام گستره انداختن شخص
نگاه کرد و پرسه خوان دو تکب بریان دید خنجر کرد صاحب مجلس بافت خنجر پرسید گفت که
قبل ازین در هنگام جانی پشه من را نه زید بود روزی با جری در راه دو چار من شده
و اسباب او را گرفته آماده قتل وی شدند اولاً به تعلق بسیار نمود تا بدان وسیله از دست
من نجات یابد فاع به آن ترتیب نشد چون برقیص و انصت که ناچار گشته می شود بر اثر
و جواب نگرست و در کلب در دامن کوه بنظرش درآمد و بان یک با آورده گفت
که شما ناگواه باشید که این شخص را بستم میکشد و مال را بناحق می برد این وقت که در کلب
بریان چرخان شما دیدم حماقت آن باز رکان بیاوم آمد و چه اختیار خندیدیم حاکم عادل
این همان کبکان بود که گویا می دادند از عین شهادت بیرهن آمدند و فی الحال آن شخص
را بر دار کشید و بقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو | گندم از گندم بردید جو ز جو

حکایت

در زمانیکه ملا معین واعظ قاضی بلخ بهرات بود روزی پیر زاپله نمره زنان و خاک
پرسه کمان در محکمه حاضر رسید و گفت ای قاضی سلیمانان بفراوان این مطلوبه برس و داد
این ستم نسین بن قاضی اسکشاف ماجرا نمود گفت پس من خمر خورده بود عیسی اورا

از آنکه بقبول بادشاه برود و بادشاه نخست آن را بقتل رسانید قاضی چون گفت
 در اینستند و رجال اعلام نامه نوشتند که سلطان بجزایر دعوی پیرزال در دیوان قضا
 حاضر شود همین که اعلام نایب سلطان رسید فی الفور برخواستند همای پیرزال روانه چون
 هر دو در کعبه قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاه را مانند عوام تصور نموده اصلاح مراتب تعظیم و
 توقیر بجا نیاورد و هر دو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بامضی رسانید
 قاضی جواب از بادشاه طلب نمود و گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
 هیچ کس شتاب نخورد و پس این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شایع گردید ازین جهت
 آنرا بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاه
 شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و بادشاه نیز با طاعت شریعت مصطفوی تن به قصاص
 داد و پیرزال چون دید که چنین بادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود درگذشت
 و گفت ای قاضی مقصود من استخوان انصاف بادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کشتن پس
 من فدا می چنین بادشاه و قاضی باو

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملک شاه بشکله برآمد بود شاه اسکانان در قریه از قریه های
 اصفهان نزول فرمود و قضا را جمعی از خواص علایان گاوسی در صحرایانستند و فی الفور تیغ بر
 گلویشان دانه کباب ساختند و قضا را آن گاوا از پیرزینیه بود که با سپه بشیر آن زندگانی
 میکرد چون زن از آن حال خبر یافت او خود بجهت رسیدن زن رود که گذرگاه پادشاه

بود در فتنه نشست با دوا و آن که گوید شمت ملک شاه بدان جاسید پیرزن دست
 فریاد و راز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر پسر این پل دوا من ندی بجای آن
 که دوا من ترا بر سر پل چراغ نگذارم اکنون این پسر پل اختیار کن یا نه پسر پل ملک شاه
 بیست این سخن پیاورد شد و گفت این پل را اختیار کردم که خلافت آن پل ندارم پیرزن
 ماده گاوی که سبب بعثت تیمان من بود غلامان تو کفایت کباب کردند و خوردند از روی
 واقعه دلم کباب است و حکم و ترب و تاب و حقیقت این نظم از تو بطور آمده زیرا که سلطان
 اگر از احوال بنده گان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رونمودی که ملک شاه غلامان
 را بزار رسانید و در عوض آن ماده گاوی هفت و گاوشیر و آب آن ضعیف حمایت فرمود
 بعد چندی سلطان ازین جهان فانیله بسرای جادو و ایل انتقال فرمود پیرزن روی از او
 برخاک نیاز مالدین گفت خداوند الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و بهم شیر
 کریمی و سخاوت بجا آورد و تو که اکرم الکریمین اگر بر حال وی کریمی و بخشش نای از تو
 نباشد گویند در آن ایام یکی از حلا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید
 جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن من بخواهد دایم بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل که در حینی که توجیه کسری بهرات و لغت گذشتش برای افتاد
 که در ختی پرازیب برسد آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا به بند که کشی
 و رفتن آسب میرساند اما وید به عدالت امیر بخدی بود که لشکر ناچون سر و ملخ امیر

آن گزشتند و احدی سبب افتاد و از زمین بر نداشت تا بد زاری دست بر شاخ
درخت چهر رسد

فائده

باد شاه چون دریای بزرگست و در کان دولت مانند نهرا که از آن منشعب شدن پس
چنانکه طعم در رنگ آب دریا بوده است نهرا نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورد و اندک ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طبیبی نزد او پیش سلطان آمد و تظلم نمود
باد شاه فرمود که ظالم را بسیار است گاه بر بند و گاه درش بزنند یکی از خواص گفت عجب
می آیدم از عدل پادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بجان ساخت گفت تو غلط فهمیده
سن آدمی را نكشتم بلكه سنگ در گد را بجان كردم و مادر گزدم را بلاك گردانيدم

منظوم

کسی که پشیه کرد آزار مردم به سینه بدتر است از مار و کتر دم
شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند العز و جان که در زمان مصلحت نشان آورد
لطف اقتراان سلطان با عدل و ادب خاقان با صلاح و صداقت و تقاضای صلح
بازار امید می سجده منافع الفضل با نامل المسجد و الطیلة اقتضای السلاطین و قبل
و بعد ادا جلد شرف الفرد الکامل الذی سبب الوفا و یعدل الفا

منظوم

هواشمس فی افق المعایله و بدره و عمرو وجه الارض عدل و نا ملا	و کان ملک الارض ظرا کا بخرم و رایع عباد و است در غیر ما
--	--

گزارش

شهب شاه زمی چاه عاصیل نسب برادرنگ شاهی ست سند نشین جهان کردتا عدل اورا سپهر شد از مهر عدلش جهان پر ز نور کجی از دل کج منب اوان بر رفت چنان ظلم افتاده از اعتبار نسبت از جهان نقش بید ابر خبر آسودگی ملک را پیش نیست گریبان چید چاک واره سحر بدوران او ظلم از یاد رفت ز بنی کسی را که در مسم بود سهندستان نام بید او نیست بود درین پیش زمین و زمان	که گهر دهر و نام او با ادب چو خورشید بر سند چارمین ستمه گریبان کشید ست سر وزان ظلمت ظلم گر مود دور رم از طبع وحشی نزلد ان بر رفت که کبک است از دشت این تکار بهیم آستنی داد اضبه ادر ولی راز بیداد اندیشه نیست ز عدلش مگر نیست اورا ضبه غم روزگار از دلش دور رفت جهان حبله شادان و خرم بود مقامی نباشد که آباد نیست که عدلش بود ملک درین را خمان
---	---

جناب سیدنا مولانا ابوالطف مفرالدین شاه ز من غازی الدین حمید ربانده غازی

منظوم	
لازلت فی ملک یدوم و دولت	سپهر منهای ملک الجوزا ر
لازلت فی ملک الملک مشرقا	مستطاب کا انشمار فی الاضوار
<p>آن چنان نصفت پرور و مبدلت گستر منت که در زمان فرخندگی که نشان او تیرج از بیج بالادستی جو رستم ندید و بدوران آسودگی بنیان او حیف هیچ قوی ضعیف در بند با شمشیر و تیرج بلکه بسخن در شقی ز سید</p>	
منظوم	
حارس بدلی نوی از لب که سیات و نمود	فتنه بگرخت لب در حله از عرصه دور
جنبشش آرد نوع که نشانان قیام دگر	بر گرد ایست نوازنده زدن سیلی چور
<p>آهیت سعد کش در اقصای عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فن و حواصت را چون بخت دشمن در شکر نواب انداخته و تا عدل کرم پشه اوریش در اطراف آفاق در اندید باران تقدیر نخل نای امن و امان از ان ریشه نار و یانید</p>	
لرا قیده	
نزدکش اگر شعله یابد خبیر	نیارد که جس را رسد خضر
بد و زانش تخم طرب کامشند	نشان غم از دهر بر داشتند
<p>تا زلال عدل و اتناش در جد اول جو سبار مالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جوی مراد ندید و تا صاحب کرم و فیضانش بر گشت زار تمنا ی خلاق افشاید</p>	

نفر سوکت اور زانی نزاریع اکمال و اما پنے را از خرمن سعادت خوشه مرادی کسب
 ستمکاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسان تر از آن که از ترمه غیر قیچی
 یک پرگاه و پیداگران و در عصرش ده بلهون مرغ پیرینه بشکل تر از آن که فرد
 آوردن لسه طائر از چرخ بلند با نگاه

لغات

سایه عدل آن بلند و قمار	گر و عیالم کشیده ست حصار
کرده فیض حمایت عدلش	و هرا گلشن همیشه بهار
در خندان کج منباده طرف کلاه	چون گل تازه برگ به استجار
صبح تا شام پر تو خورشید	پرورد طفل سایه را بکنار
گر در خرمن زد و در سیگر و د	پاسبان دار برق آتش بار
گرچه باشد نور خلق کسیرم	چیه اش آسمان غر و قمار
لیک چون شعله در شود غقبش	سینه پر در رنگ روی سیل و نهار
تا بود از شکوه نور حسد ل	عرش و کرسی محیط هفت حصار
بادیارت عروس نام . نگو	بخت بروم فروزش را بکنار

تبت غنچه ضامه فطنت آثار صدر لعلینان محضی الشوری

وزم آریان انجمن سخن گسری بهیون نام لطافت شمام کلام
 طیبات حضرت شهید یار سخن گنج و تانت باه کنه سخن کهر

سخن بکس گوید آویزه گوش اهل تمیز است و هر کس که اش

مانند یوسف در چشم همه کسان عسرت

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذل سنجان لطافت اساس مخفی و بخت
نماند که مطایبه از جلد سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیح با ثبات رسین که جناب
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و از واج مطایبه کرده اند و نکته
سنجان روزگار و لطیفه گویا نامدار سنجان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب
ستطاب را تپسم آورده و مطلب را قلم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین محلی
و قار و سب و داناتان ذی اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی
همین است و الا نه امت ایشان و بهرکت توجه خاطر ملکوت سنن این ستوده کیش
بر وجه حسن استقام و انتفاع باید در مصیورت لازم آید که اوقات شبانه روزی این
کرده بای ایندی منقسم شدن هر وقتی برای کاری سین باشد یعنی زمانه بجاست
و عبادت الهی تسخول باشند و وقتی بند آکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و آوازه بدادرسی و کام بخشی خلایق کوئی نیکنامی از عرضه عالم برابند و سائت
سیر و شکار گلشت گذار نقش اندوه عالم از صفحه خاطر بردارند و در می سماع
سند و دلفریب و نظر در روحی غارت کنان صبر و شکیب چشم و گوش راستند و سینه
و نفعی باهمه ان پله رنج و ندمان بدله سنج با خنلاط پر و ازند چنانچه حکما گفت اند

زمانه بحث علم و درستی نایل	که باشد نفس انسان را کامیال
زمانه ز شرف و شطحیج و حکایت	که گردد بر فحش خاطر و امالی

فایده

مراج وسطایه اگر باعتدال باشد زایل کلفت است و سبب فزاید انس و الفت
اما مراج در طرف دارد و طرف افراط بنیای که و تسخیر است و طرف تفریط عبوست
و گرفتگی و وسط این نباشد و حسن متناشیرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستون از چوب طلب نمود بغایت بلند اگر چه بهم رسید
اما راست نمی آمد با طرف و جواب پروانه مانوشته که در هر موضع که یافت شود بنیای
بعد تفحص بسیار و تجسس بشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزد یک شهر بغداد
آورد و نزد خلیفه با جمیع کشوری باستقبال آن چوب رفت قطار اهل بول و ایا نیز
گذر نمود و آن جمیع را تشکافتند خود را پیش آن چوب رسانید و ساعتی سرگوشی
نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی ببول جواب داد که از وی پرسیدم
که چوبی بیش نیستی باعث انقیاد را غر از و اختتام تو چیست که خلیفه دور آن خود سوار
نشده باستقبال تو آمدن چوب با من گفت که راستی من باعث انقید و تسلیم

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زمین اسپ خود انداخته بتفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ بگذراشتند بر زمین اسید چگونه خواهد ماند

لطیفه

تو انگریز کی می را گفت که صد دینار زر پتو دادن میخوام گفت اگر دمی ترا بشیر و اگر ند

مرا بشیر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش منضم آمد و دعوی نبوت کرد مستقیم پرسید چه معجزه داری گفت مرد را از نه

سیکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آورم و گرنه ترا بکشم گفت قبول کردم

پس تیغ آبداری طلب نمود منضم شمشیر خاصه خود را بدست دمی داد دمی گفت ای لطیفه

مبین که رو برویست تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را از نه میسازم شاه گفت

نیکو باشد او رو بوزیر کرد و گفت چه میگوی و وزیر بوض رساند ای باد شاه کنشون

دادن از صعب است تو گواه باش که من باد ایمان آوردم منضم بجنبید و او را خلعت

بخشید و مدتی نبوت را داشت که بایحتاج محتاج شده این کار کرده است او را منضم

با نعام بگیران بسد فغان فرمود

لطیفه

احوالی موسی نام مہنگام مسجدی وضو می ساخت کیسه پرا از زیارت در آن

محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته و دید و بصفت جماعت نماز آمدن است او

اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و مالک بمینک یا موسی او گفت واقعه انت ساحر

در کسبه در پیش محراب انداخت و بگفت از ترس آنکه با او راه تهمت و زدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواهست او هیچ نداده آن مرد از پیش
دوی دوید بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در من
وقت بفرمان مقام از من خواهی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت
بعضی مقام من و برکت دارد و بعضی نخوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم
بر من شوم آمد از من جهت در این مقام آدم که شاید برکت داشته باشد حجاج
بجندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بدوی و بدخوی میارشد و نمون را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست
گفت اگر تمیزی چگونه خواهیم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی بدرت نمیرد که میراث بمیری گفت نه اما میخواهم که تو را
بکشند تا چون که میراث او گیرم خون بهای وی نیز لبستم

لطیفه

طریقی با پشیمی میگفت پرسید که بوسه گرم هست یا سرد گفت تجربه نه نموده ام

اما این قدر رسید انهم که سخت باد انکیز است.

لطیفه

شخصی گو سپند کسی گرفت و بخانه آمد و ده نوبت کرد و روی گفت که بی اجازت خاوند
در تصرف آوردی در روز چشمه ما خود میبستی گفت مسکرها هم نشد گفت گو سپند
حاضر آمد و گواهی خواهد داد و گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حلاله خداوندش را

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع مردمان کیست گفت آن کس که آواز دمان جمعی بگوشتش آید
که چغیری یا بخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که سببت امضا پذیرفته بعد از تعذیه که غذا
در روگیک معده کشاکش شد قوت آن بکمر سریان کرده و از آنجا بروق با سارقیا
تصادف نموده قلیل صلاح از طرف لیا عارض شده عاقبت بسام انجامید حال
مجیب این مسئله باید شد که سبب این چیز باشد و علامت این چه و علاج این چیست
حکیم بخند گفت ای غلام قمارس بیار تابه بنیم که این مرد که چه گهر می خورد

لطیفه

طیبتی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شدم میدارم چرا که هر که میگردد زخم ضربت

من خورده هست و در هر کجی گم از شربت من مرده هست

منظوم

جان ز تو گمان تو ریش است و دل از غمزه ^{خواب} هر کجی گم تیر خا خورده است

لطیفه

مردی از قوم ترک کنیان عربی نمیدانست پس خود را بدرسه فرستاد تا علم و فضل
بیاموزد و هر دخیلی که داشت خرج وی میکرد و بعد از مدتی که مسلخی از مال مرث کار او نمید
گفت ای پسر عربی درین فن پس بر وی آیا هیچ علمی حاصل کردی پس دانشمند شده
خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را به اشتقاق کردم
و صرف و نحو را بیک النظم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تامل آموختم گفت
ای پسر پیاده گویا اگر علم عربی آموخته کنایه بیار تا آنچه برسم جوابش بگویی پس
کتبانی آورده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول عبارت
که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو تفسار او را آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود
از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت
و گفت ای بوالفضل برای تو چندین رنج بردم و طارفت و قلیل که داشتی همه بر باد دادی
یک سخن که پرسیدم بگوئی نمیدانم چو بی برداشت و گفت زد و بگو که فارسی لا اعلم چیست
گفت ای پدر بگویم که نمیدانم و هر چند بطور خود می فهمید آن نا جنس هیچ نوع قبول
نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانم پس چهار باره دانست

که او را در انت نام چار چوب بخورد و بخور خا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بروج مستدین و متقی چون وفات یافت از و پسری ماند جا بل و قاضی
اما بلا حفظ حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجالس از و لفظهای عامیانه و حکایات
جا بلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن افعال میکشیدند آخر گفتند شخصی بخوبی
ناید آورد تا این پس پیش او میقدّمات نمود رایا و گیر و زنند و کسی برای تعلیم وی آورد
روزی بخوبی در آشنایی خواندن گفت ای محذوم زاده این ترکیب رایا و گیرید که ضرب
زید عمر ا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزید عمر را
قاضی زاده گفت زید چاره مگر عمر گنای کرده بود و صدی بر او لازم شده است و گفت
این مثالی است که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زوید و کشتنی واقع
قاضی زاده گفت و کلارا طلب کنید و زید را بیارید که و دستقی و صلح گواهی میدهد
که او عمر از ده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا تیا فرید و این عمر از ده
مستول شده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از زید رشتوت گرفته و میخواهی که منم
را و در آن پیچی اطمن میگردد کم در و در قضای من اشالی این ظلم با پیش روی و تو سران
را گفت این را بر ندان برید اما قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست
او خلاص کردند

لطیفه

طریقی همواره در محافل سنوکیه میگرد و زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را
در سنوکیه صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سزای کن بد و زنج میزدند گفت
آن نیز سنوکیه دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که تو گری و اعطی را در مجلس عظمی گشتن ایشا نمود که گین نداشت
عظمی و عاگردید اعطی بر زبان آورد و اعطی بر زبان آورد که خدا یا این تو مگر را
عظمی بدیده که سقف نداشت باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند و طیفی نیز بالیان بودند شعرا شعار خود بخوانند
و صد یافتند پادشاه به سپهر گفت تو نیز شعری بخوان گفت من غریبم غایبی ام
که بتابت شعر آمد ام کما قال الله تعالی الشعر اریبهم الله غایب و پادشاه
بخندید و او را جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکندر از پیشای عربی پرسید و او را اخراج کرد و مالش را برشاعران تقسیم نمود سبب
آن پرسیدن گفت بجزی که کرده بود او را براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا
او بخندند

لطیفه

فیلسوفی از گمانان تو بهر کرد و همان زمان ریش خود را بر استیغ گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای آن که در مصیبت رسته بود

لطیفه

مردی را به جهت زنده ترم نزد بارون رسانیدند بارون پرسید که نام ملت تو را گفت
مسلمانم بارون فرمود بنزد ویراناکه اقرار کند آن مرد گفت این عم تو پیغمبر خدا مردمان را
بیز و تابه اسلام اقرار کنند و تو منیرتیه که بزنده ترم معترض شوند بارون غمگین شده او را راناکه کرد

لطیفه

شیخه پیشین قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید ندعی عزا بیل را بگو ای
آورد قاضی پرسید که بیچ سکه میدانی گفت آن قدر که شریح نتوان کرد پرسید که قرآن
بخوانی گفت بده قراوت پرسید گاهی مرده شوی کرده گفت آن خود من و پیشه آبا و
منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن نه بیچی و در تابوت بگذاری چه گویی گفت
گویم ای مرده خوش باش که ببردی و جان سلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی
دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند چرا بر زبیر و نیا می گفت من در روستای شب عادت کرده ام
و ظلمت روز را تحمل نمی توانم شد

لطیفه

لطیفه

اعرابی سر یافت منجمی گفت آفتاب که در هیچ عقرب است این سه ما از تائید آن
گفت لعن امه العقرب فانها مودیه فی الارض کانت اثم السماء

لطیفه

یکی از بی نشان در حالیکه سرست پاوه تاب بود بر در سجانه بول سپید و به آب
بول روسی خود را می ریخت گفت اللهم اجعلني من التوابين واجعلني من المتطهرين

لطیفه

در بخدا عرض بود که دام بسیار داشت خر خوانان محتج شده پیش خاکم وقت نالش
که دند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صبح تا شام در گشت بگردانند و چنان
رند ای کنند که زبهار کسی باین مهمل حال نکند و چیزی با او دام نبرد من بعد بجای آن
رسانین اجرت خرمین از او بدانند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانند و آخر
بر خانه اش آورده رها گردانند چون از خر فرو آمد صاحب خر در وی آویخت که اجرت خر
بده او خند کرد و گفت ای خرق از صبح تا حال در چه کار بودیم این قصه چه بود ترا بخند
خبر شد عجب الهی بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد و تضاد آن دختر نا دختر برآمد و اما در پیش رفت
او گفت که دختر تو نا دختر است گفت مگر پس است گفت کسی داده است گفت نا

مگر کون میدید گفت کسی بیکانه داده است گفت مگر بیکانه را بدید گفت در اصل
مهر خداوندی ندانم و گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سبزی برای
من نمیکرد و مرا در جایگاه تنگ نشاند بهت از من جهت من از دست دی تنگ ام
قاضی گفت شکایت کن که جایگاه زنان چند ان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با غلامی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که کوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل است که چنین گفته است تو برو بکاه خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوه میگذاشت ناگاه از میراب قصری آب گنده بر سرش برنخست متحیر
بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جلد را
آلوده نجاست کردی زن گفت بای نیست که آب عرض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از اساطین عرب در سکار بکاه از لشکریان دور افتاده بود و گرسنه و تشنه خود را بخیمه آغوش
رسانده و از تشنه دبات چیزی طلبید آغوشی نشسته برانی آورد و با دانه چون سانغوی از آن
فرمود بر خوش کردین با آغوشی خطاب کرد که هیچ میدانی که من ستم آغوشی گفت بنهرند از من

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشیدند روبروی اعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اغرا
متوجه شد و فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اغرا
نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
و دیگر بیات می دعوی نبوت یا خدا می کنی متقارن این حال لشکر پادشاه با من را از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بجای خلعت فاخره سفید از فرمود و کلاه نرینه
طلایی از این داشت اعرابی بسیار خوشترت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواه می سیدیم که تو راست می گویی اگر چه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آونجه تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت الت
شباب کشیدن با خود وارو آن شخص که طرف بود الت تناسل خود را در دست گرفته
مرا تازیانه میزند که الت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رانامود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گزرا نید خلیفه گفت در جائزه این سه
دینار میخوای یا سه کلمه حکمت که در کلمه از آن بعد هزار دینار می ارزد و شاه عاز راه خوشامد
گفت نعمت باقی باز دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون سوز تو کینه گردد سوز
نوبت پیشی زیرا که سوز کینه باز نوبت نیست شاعر گفت اگر من کلمه حکمت است واحتمه که

دینار و بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم اینست چون عطر بر نشین خود بمالی نیز بر نشین
مرسان که گریبان چرخین می شود و گفت درینجا دوصد و نینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست
که کلمه سیوم بیان کند شاعر برخاست و گفت ای پادشاه بخدا که کلمه سیوم را ذخیره نگاه
دوصد و نینار بایقی بمن بسیار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بخندید و دوصد
و نینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش ریختند و دستش گرفته
گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفته ام تو ایستم
بجانه خود چرا نمیرقص که بسیاری شما بزدان بروم

لطیفه

وزیری در خانه طریقه را بدزدی برد طرف صبح چون از بستر خواب برخاست در خانه
ندید برقت و در سجده برکنده بجانه خود آورد و مردم گفته چرا در مسجد را بر کنده ای گفت در
خانه مرا بدزدی بردند و خداوند خانه و زور را بچشم شناسد و زور آئین بسیار و در خانه خود ستانده

لطیفه

درویشی بد در خانه رفت و پانزده نان خواست و دختر یکی در خانه بود گفت نان میا نیست
در این شستی نمک طلبد و دختر گفت موجود نیست باز چه می آید میگوید که گفت سقا نوز آب نیار
پرستید ملذذت کجاست گفت بجزرت کی از غولت و ندان رفته است در پیش گفت چنین که من

حال شمار می بینم باید که ده خونی و ده دیگر تنگت نشمار آید

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرای قیاح غسل افتد و طرف قبضه معلوم نباشد چه بکند
باید که در فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا در و بنهر رود

لطیفه

ترک پیر می در پای می نشست و این صبح با انگ میخواند صبح است و خراب بودم و ده پنجه
لوطی نشید و گفت آه من گردن گسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزو دارم و این
مرد با حال منی پر دازد و مرا تلی نمی سازد مرد گفت ای سعادون تا ترانان این زن دروغ
میگوید و زنی سه نوبت خدمتش بجای آمدم و تخم محبت در مزرع عشق می کارم و زیاده برین
قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه فرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی
قاضی گفت از پنج نوبت چیزی نمی کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نمیکنم قاضی که مرد طریقه
بود گفت و اعجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون
نیاز بر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بر دزد خود گرفته اند و بچکانه تمام شود و زن از میان چنان

لطیفه

باو تاسی را خشم برد و داد طبعی را طلب فرمود او حاضر بکف پای باز نه مالیدن گرفت و خواجه را

گفت ای طبیب چشم بادشاه درو میکند و تو خنابر گفت پامی مایله پارا با چشم چه رساست
گفت آن مناسبت است که خصیة ترا نزد خان تو که چون آن را بریدند و دیگر مورخ خان تو پیدا
بادشاه از آن سارضه بخت بد و طبیب را انعام فرادان بخشید

لطیفه

حافظ بسیار قریح نظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد تو حاجتی دارم
که بدم حاجت هست گفت تا سه باز در همراه من بیا و منستی بر من ثابت کن تا خط همراه افرو
وزن ویرا جز دو کان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاشی نمیدید تا خط تمیز
شده از نقاشی سبب خند پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
می کند که صورت المبین را برای من نقش کن و ترود و افزا از من بستان من میگویم کسی را که دیدم
ام بر چه نوع نقش کنم گفت با خنثی را برای تو متشالی بایم این بود که تر از من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و درام و صحبت مولوی جایی آمد و رفت سید آقا و قلم
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت در دامن معانی پرده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خویش ویدم اند
دیدم اکثر شعر بالیش را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی بالیش را در ویدم اند

و این قطعه شهرت گرفت و مستمط خوانان پیش ساغری خواندند ساغری بجدت مولوی آمد

گلّه آغاز کرد که این قطعه شمار را بر سواهی خاص و عام ساخته و طرفه شوریه در شهر انداخته
 بر روی گفت من گفته ام تا عری و طرفه نای شهر از آن تصنیف شاعری ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم او تمام تخلص در مجلس امیرزاده که مجال با کمال داشت و او به بلند ناگاه خوان
 شفا که مدیسان آمد میرزا گفت یک شفا که عنایت شود و شفا که با صلاح سلطان بود که گویند
 امیرزاده گفت بگیرند مرزا بر عاصه بر عیالهاش چه داد امیرزاده خجل شد کار و بی
 پیشکش زو مردم او را از مجلس بر داشته بودند و او بعد چندی تندرست شد باز در مجلس وی رفت
 امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه مرزا شفا که او میگیری گفت البته طیکه کار و نباشد
 و کار و هم قسمی است از شفا که

لطیفه

شخصی پیش چکمی آمد و گفت که اندام من همیشه بخی و خشک و گرمی و نرمی میباشد علیم روزی
 بود و گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بر عای باران بیرون رفتند و همه اطفال کتب را با خود بردند و طریقی پرسید که این طفلان
 را کجا میبرید گفتند تا دو عاکنند که باران بار و زیرا که دعای طفلان مستجاب است طرف گفت اگر
 دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نمادی

لطیفه

روز دهمی ماسون رشید در حال که دیکه پیشش پر خود ماسون سله ادبی نمود ماسون در غضبش
گفت تنه یا این الزانیه یعنی دور شوای پس زانیه ماسون بدیدم چهل و دو الزانیه لایکجا الازان
ماسون از ان جواب چهل شد و او را بدل آهین مشوره

لطیفه

خراسانی در کاهه انی خر خود را گم کرد و خر شخص دیگر را گرفته بروی بار کشید صاحب خر مطلع
شد و دید و باری پیداخته خر خود را گرفت خراسانی خر را نمود و فرزد گرد آمدن پرسیدند
خر تو زبویا ماده گفت خر من زبویا بود گفت پس این خر از تو نباشد تو پرا که ماده خر هست خراسانی
گفت خر من هم میدانم نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود و او را نزد ماسون رشید آورد و ماسون از قیادارش دریافت که در حال
مگر نیکی و اخلاقی چون کار کرده است فرمود که او را در باور چینیانه نگاهدارند و هر چه در غلبه خاش
باشد بدیند به چینی خلیفه و اطبلیه واستفاد نمود که الحال هم وحی می آید گفت بی همین که ممکن
باشد از او چینیانه خلیفه بپوشان و خواهی رفت خلیفه بخشدید و او را روانه مقرر فرمود

لطیفه

دور دانه که دو مرد دانه برای شریفیتندی بگری گفت تنها دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گز
گردانه ما از لیشم دشیر در غله منفعت بگیرم و بکوی حدودان فاعل کثیره بدوام دیگری گفت
من سیزدهم که حق سبحان تعالی در هزار گز درین بهر دانه همه را در گله تو سه و نیم تا یک

گو سپندت را بخواری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گو سپند ان گفت از خدا شدم
 ندادی که چو گرگان را در برمه گو سپندان من سر سیدی و مال مرا بغبت ضایع میکنی طریقی
 یاری و نه یاری مقتضی چنین سحر و تی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شدم سپند آری
 که این همه شیر و بره و بزغال و میخوری و بر گز باسن رعایتی نمیکنی صاحب گو سپند ان گفت
 تو برهن واجب نیست و مافق عیال و اطفال و دیگر غولت و دندان ادا کنم به بیگانگان چرا
 پروازم صاحب گرگان گفت چون تو باسن طریقی بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو
 ملاحظه میکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همه بگریختند
 و خاک در چشم و دمان یکدیگر انداختند و برین آسار و پیری خیسکی پراز عمل نفیس بر روی
 و در رسید دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر خاکی
 نشان غصه آمد کار و پر کشید و خیک و استیاسه بر رویه و تمام عمل را بر خاک ریخت و گفت
 ای احمقان خون من مثل این عمل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دو کان قنادی دید پیر از جلوی
 رنگارنگ دست دراز کرد و دستی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد و غوری لبیکستی
 جلوارا در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی و غوی نبوت کرد و اگر گرفته پیش مارون رشید بودند مارون از وی پرسید کیستی

گفت بن پشیمانی ام پرسید مجزه تو چیست گفت برضای مردم اطلاع دارم باو شاه گفت
اگر راست بگوئی بگو حال در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
باو شاه بخندید و او را برانمود

لطیفه

قرضی خواست که باز من خود جمع شود دید که بر پشت زبانش سویی دراز است بر پشت او
ای خانم این چه سویی دارد که دستی در زیر دامن ترسانی من خود نگو تو ام سهل است اگر
بیکه بپزد و چنین بر سر کار آید ترا حیات و شرمندگی با آید

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدای می کرد مردم او را پیش خلیفه بردند که در فریاد چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا ترا رس چرا دعوی خدای میکنی نشنیدی که پارسا شخصی دعوی
پشیمانی کرد و او را بهزار خوار می کشند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چین سه صورت کشیدند ادا با ای مختلف یکی نوشته شده بحسب کفر و
و دیگری دست بر سر میزند و نشین میکند و سومی در رقص و نشاط است و ضحک و خنده صورت
اولی که در فکر اندیشه است و در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کم یا کنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصه و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص

لطیفه

شخصی باغی در آمد دید که انگورهای شکری و فخری رسید است چند خوشه انگور و زرد و در
سبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت چربی اذن من باغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد
با دی پیدا شده و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا با دانه اخت نموده باشی انگور که چید
گفت از آن تند با من بنگ انگور چیدم عجیب است که خوشه چید شده باغبان گفت
سبد که انداخت گفت درین من هم خیار نم

لطیفه

ماسون عسید فوتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیده بیاورند اول دایه
کنیز یک بیاورد بعد عتی و لال و دیگر کنیز یک حاضر گردانید ماسون هر دو را بقتول طلب فرمود
سبوی آنها مخاطب شد که از شما که ام کی را بگیرم کنیزی که اول رسید بود و گفت الباقون
الباقون اولک المقرون کنیز و هم گفت والاخرة خیر لک من الاولی ماسون را لفظ
آنها خوش آمد هر دو را خردیدند

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بند آمد میگذاشت ناگاه نظرش بر دو کانی افتاد و دیگر زن جمید
در سبوی صاحب دو کانی بسته دآن دو کان باصناف قمر که در مرغان نشین آراسته بدید
آن جمید اصمعی خجسته چون بگوید باز آمد این آیه را خواند دعا گفت مای خیر و نولم طیر
و مایستون و حورین کاشال اللور الکسون آن زن فی الفور در جواب فریاد با کافوس

لطیفه

آورد و آنکه سلطان میرزا حسین با جمعی از شورش کرده بود و از هر جایی میگذشتند ملا با
گفت که جایی در پیشگاه کوی عاجز است درین اثنا ملا جایی هم رسید و دریافت که از وی سخن میگذشت
میرزا احتضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیده بگیر گفت و بوی ملا جایی منی طبعه فرمود که من
اسم چهار چیز می برم شما در سبک نظم آید گفت چراغ غریبال نروبان ترنج ملا مجروحید بید

منظوم

ای کشته چراغ دولت بد منیر	غریبال شهنسینه آهات به تیره
بر پله نروبان ممت نه پای	از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن وزیر از بوی ملا بنائی کرد و گفت از تو نیز شعر بدیده در چهار اسم دیگر میخواهم منقل
خلاص شمع شمشیه نه کلاه بنائی در بدیده گفت

منظوم

چون بنقل بگریم دو آیه داریم	بر طاس فلک نه کارگاهای داریم
با اسفنجی ز شمع شمشیه کمو	مانیز ازین نه کلاه ای داریم

میرزا هر دو را بانعام و اکرام سه هزار فرمود و صد طبله و المته کشته سخن پروردند و سخن حضرت
سیدنا و مولانا ابوالنظر مولا الدین شاه قدس غازی الدین حیدر بادشاه غازی خاندان طرب
المحصلین بشارت انوار و افرعین المستفین محاسن تاج انوار و انجمن طبع و کلام
وزن بلاغت اقتباس دارد که سخنجان زمان لطافت و لغزب اورا بر بیاض دل کاشان
و افکیدی دوران از نکات جانفزای او فیض مابر داشته ضمیرش ابریست گویبار که

آشنایان بحر سنی آشنای دامن سامو غور را از ان لب بر در یای ستاره یار یافته اند و ناطقه
اشخا و رست تکی تار که خوشه کلمات و نشین از آن طلوع نموده بر فرق آورده که سخنران بکار
تافته و دانش چون بهنگام نطق مانده غنچه گل که از بهر لب سحر میسلر بگفتن نماید خود را به چشم
انداز و لعل آیدارش از درج عقیقین بران مردار به خوش آب و تاب آشکارا سازد و از غنچه
گفتار شکر بارش مذاق جان تلخ کامان چنان شیرین گردد و منطق طریحان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل زرش خندش بهنگام گویای برک کل بافتنی امین و از غیرت کلام و زبانش دل
چرا خون گردد و بر نیانی چنان بر نیاید که درج و دانش بگاه حرت زدن و یاد یار محنی و صند
سعدن گوهر و دانش بدامن و لبها میریزد و گلشن فکر بهار طبعان را از چمن پیرایه لطیفه های
رنگینش رنگش و ابله بر در حوت و شناوران دریای دانش را از فیض بخشش نکتتهای دل
لشیش آب وادرجو

لراقصه

ای که از کمال سدا و ازیت مدام	در هر کجا که هست سحر می خاکپای شست
نار اچه در وصف کمال تو بوده است	خاموشی از تنای تو خدای شست

آرایش برستان هفت اقلیم بایادی قوت طبع سلیم و از ان انتخاب نمودن
بنده خندان پراز ناز و نیم و بگزیدن چمن بهار چمن که نواز ان مقام و سیم و نشسته و از
عزیز و شیوا زبان ناطقه در آن چمن زار حرم حرم بزار و عباد و مناصب شاه و
التوفیق و التوفیق خدایه لطف عظیم چه تاج و چه سیم خاه الملک کریم
بر چه کشتایان حکایات اسرار و صورت آریان احوال بر سر و دیار غنی و محجب خاندان

که در کتب مستبره علم بایست مثل شرح خمینی و دره المناجیح و کتاب ابو مشرعی و کتاب التفتیم لاجل
التبیین ابو الریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله لانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج النجاشی
من تصانیف عبد العلی بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تحقیقات عیالت الدین حبشید بن محمود بن
حمود الطیب الکاشی الملقب بغیاث الحسن و دیگر رسائل تفرس و تجربه دانشوران انگلستان
اینچنین قائلند که عالم سبعة سدرج است برنجی از آن که بدان احتیاج بود و برین باب مرقوم نمود و از احاطه
الباب طالت بر روی زمین گمان نکشود و واضح باد که حکیمان دقیقه شناسان و دانشمندان خود اقتباس
سطح ارض را بچار حصه تقسیم نموده اند سه حصه از آن در آب مغمورست اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع سکون گویند مغمور و مسکون است ناحیه شمالیه از جذاب سیاه شمالیه است بر روی ناحیه جنوبیه
بود اسطر اجزای آن این ناحیه نسبت بارتفاعی که از آفتاب بر آن مقام بسبب قرب زمین است شعاع
و حرارت چندان که اشتد باشد جذبات بر طوبات بیشتر خواهد کرد چنانکه از نشان حرارت جذبات
چنانکه در چرخ و فتنه این نمیشود می شود و نیز مخفی نماید که بعضی از حکما بر آن رفته اند که از ربع
فوقانی هم که در جهت جنوب است متصل باین ربع سکون ظاهرست اما بدان جا عبارت اصلانیت
و بعضی گویند که است اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی اربع نیز مغمور است و در عجب الخلق است
و تحقیق القرائن و منتی الادراک و مسالک الممالک و الباطن الغیب و غیره مرقومست که چون سکون
بمالک ربع سکون را مستورا است خواست تا معلوم کند که بجز این مغموره معینه هم مغمور است یا نه
باین غرمت جمعی از مردمان را بر گشتی نشانید و ماکول و مطبوس نماید آنها سه انجام داده و محیط
گردانید هرگاه گشتی اینان شش ماهه راه طی کرد و روزی گشتی در پیش چشم آنها نمود و اگر

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب بکند غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفتند
پیش بکند آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم ننشید هر یک را زنیله بکناج آوردند و
و فرزند آن از ایشان بوجوه آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میگردند بکند را از آنها استفسار تحقیق
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما با دثانی و استیم که چون بلاد روی زمین مستحوا شد
اورا داعیه استعلا امحال محوره دیگر دید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بودند
ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر بر آنند که این سخن عاقلانه
ندارد و اما فی زمانه اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب بکند
آنها را اسیر کرده آوردند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقلیم سید و مثل
این رنج مسحور است و در مقام راتم حرف نمیکوید که از عجب و غرائب قدرت الهی هر چه
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و آن اعتراض بر آن بنایکشا و چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر قوم بوده اند و هر یکی بر وفق عقل و دانش خود بی تحقیق بر دعوی بر آن دلائل
و بر این آورده چنانچه هر کس که کتب حکمای و انوار انکس تلک مشتمل بر تفسیر و تجربه این
عالمیتان ببیند بماند که مسئله غیر عاده ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
در محسین قوی که مخالف قول دیگری است و از تحقیق حال سخن از دستمال هیچ کس خبر ندارد
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید
چیت این سقف بلند سازه بسیار نقش
زین محتاج عاقل در جهان آگاهیت

اکنون شروع در بیان اختلافات سبب اعمارت نموده می شود و مخفی نماند که از منتهجان بعضی
سبب اعمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد از شش ماه از آن مبدأ در جهت توالی بروج
باشد و بعضی از جانب شرقی تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و نه در آن سبب اعمارت را از جانب
شرقی از منتهی گرفته اند که از آنرا کنگ و نیز بعضی کنگ در پیش خوانند و بعضی از خبر ابر خالده است
و بعضی از ساحل دریای مغرب و اگر نیز آن مبدأ طول را از کربین پنج که از لندن بقاصد حبار
اکبره واقع است میگویند اکنون باید دانست که جمیع حکما معمره ربع مسکون را موقت حد کرده
اند و هر حصه را اقسیم نام گذاشته اند و هر اقلیمی آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق
و در عرض چند آنکه در غایت درازی روز نیم ساعت تفاوت کند

اقسیم اول

و آن بر محل ضیق محل شلقت است و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثری از مردمان این مقام
سید جبره میگویند مبدأ این اقسیم که از خط استوا است اینجا درازی روز دوازده ساعت
و نصف در ربع ساعت بود و عرض بلند دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از اینجا
که طول چهار سینه ده ساعت باشد و عرض بلند شانزده درجه و نصف و ثلث از جمله پیش
اکثری از ملک کن مثل مدرا پس و حیدرآباد و ساحل ملبار و جزیره سنج و اکثری از بلاد
بین بر چین و حبش و بلاد توبره دارم و غیره است گویند ارم شهر است که رفته او این عاوان
بنکرده و طول او عرض آن شهر دوازده فرسخ در دوازده فرسخ است و در مدت پانصد سال
بنای آن با تمام رسید و برای اتمام این کار هزار کس کار را تعیین نموده بود و هر کار فرما را

نائب و در اطاعت بنائب بنابر کس صنایع تیز دست و سپهصد هزار قصر و لقیب و در آن
بناکره اند و خشت مای آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
و در اینها آن عوض سنگینزه پاره مای یا قوت و زمره و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمیکند باطله چون شهر ارم با تمام رسیدند و آب سید
بنابر کس توجه آن شهر شد همین که بر در آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و نشد او
مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پنهان است و راقم حروف و یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دید که در زمان حکومت معاویه یکی از یاشندگان بلاد عرب که نزد حیات
پیشیه بود بدان مقام رسید و چیزی از یا قوت و زمره که با خود آورده بود و معاویه بدید گذراند
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که نسبت اسلام شرف شده در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدینجا خواهد رسید
در تورات مذکور است المهدی علی الراوی

فان

و حل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول سحر است قطری چهارده هزار و چهار صد و سی پنج
فرسج است و حرم او یکصد و شصت و دو و برابر زمین است و او را تا شیر حسن اکبر است و خانه
اصلی او جوی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه سوط و دلو و جی حل و سه طان و جزا و
اسد و از روز ناسی منتهی گانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقیر با درسی لیک و در تمام
اقسیم دوم

از آن مستعینی متعلق است و چون رنگش چندلی است ازین جهت مردم این جا گندم گون می‌نهند
 پس بعد از این تسلیم از آخر اقلیم اول است و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
 سبست درجه و ربع و نهم و از جلد شهر نایش سائر ملک عرب و ملک پیک و آشتام و ملک بخالد
 و قدری از نهد و سورت و ناگور و طیار و غیره منت گویند بقاصد پانزده روز از طیار جزیره
 خوش آب و هوا و اکثری از کنانش ماه طلعت و خورشید لقاد و بدان مقام زنان برهنه
 سیگرند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جاست
 که یکی بخانه دیگری رفته باز وی مباحثت کند و شوهرش چون بخانه میاید و کفش بچانه را بر
 سینه باز کرده و اگر بنید بخانه در آید

خان

مستعینی که بزرگکشتین است و اقلیم دوم سحر است قطری چهارده هزار و پانصد و نود
 و شش فرسخ است و حرم او یکصد و شصت و شصت برابر زمین است و او در تاتیر بعد الکبر است و خانه
 اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و خضیض وی جوزا و سنبه و
 جدی و از روزهای هفته گانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریباً ده و اندوه سال یک دور
 تمام کند

اقلیم سوم

و آن به بهرام خن اشتهاء متعلق است و چون رنگش احمر است ازین جهت اکثر مردان این اقلیم سرخ
 پوست می‌شوند و بعد از آن از آخر اقلیم دوم است و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف ربع
 ساعت باشد و عرض سبست و بیفت و نیم و از جلد شهر نایش وسط ملک چین است و ملک

و ملک بت و هند و زابل و سیستان و فارس و عراق و عجم و عرب بسیاری از ملک خست
بر بر که طرابلس و اسکندریه از آن است گویند اسکندریه شهر است مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلیپس رومی است که تاج گردارست برده و بعضی گویند اسکندر بن داریوس
و میان این هر دو زمان راز می گشته است با لید حکما می کاهلی و آن شهر بسیار بوده اند شاه
بطلمیوس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بود و آن جا است و پیر آن مناره آینه بود
نصب کرده بود که چون لشکر روم نبرد جنگ ایشان بیرون آمدی و آن آینه مری می شد و یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملک مافیه در زیر این
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را با اسکندریه فرستاد تا مناره را از پا در آورند
خزینه بر آردن چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این بکر
فریب دی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آزاد است کردند تا باقی مر آن بیا

فائد

میخ که بر فلک پنجین است و اقلیم سوم سحر است قطروی سه هزار و هفتصد و نود و پنج
و خرم اوسه برابر زمین است و او در تائیر بخش اوسط است و خانه اصلی ذی حمل و عقرب
خانه شرف طلوع می جوی و اسد و خانه و بال و میو و ذی و سرطان و قور و ذر و از رز و
سهمگاه روز شنبه پیام می خلق است و او تیر بابا یک سال و دویسم یاد یک دوره تمام کند
اقلیم چهارم

و آن بافتاب خلق است و چون رنگش طلایی است ازین جهت رنگ مرومان این ملک

و کل نبروی باشد و مبدأ این اقلیم از اخر اقلیم سوم است و منها را طولش چهارده عشت
 در ربع ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جده شهرتیش بقیه است
 و هند و ملک کشمیر و گابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ بحر جان
 و از بایجان و کیلان و مشردان و دغستان و تبرستان است مخفی نمائند که تبرستان نام ولایت
 بازنندگان است و چه ششمیانش اینک یکی از ملوک عجم را در زندان کنه کاران بسیار جمع شدند و نیز
 بمصلحت چنان دید که آن جماع را در بیابانیه و ستاره شهر می آید و با طلاع ملک هم چنین
 بسمل آورد و هر یکس از آن گروه یک یک تبر حواله نمود و تا استجار آن بیابان را قطع نمایند ازین جهت
 آن مقام تبرستان موسوم گردید و عرب از ابلاهی حلی نویسند یا کجده تبرستان در زمان سابق
 بسیار محصور و آبادان بود و درین خبر و زمان آبادیش روی آفریده اما از کثرت استجار سیوه دار
 و طراوت بسیار تا بهت بکمال بخاله دارد و حاصلش همیشه تبر پنج و ابریشم است و در زمان
 آن جانشین اهل بخاله ماهی و برنج را بغایت دوست دارند و اکثری از آن قوم در طریق دوستی
 سخت بی مهر و دست پیمان و تحصیل اسباب معاش متنازع از مردم هندوستان

فانرج

اقاب که بزرگان چارمین است و اقلیم چهارم سحر اوست قطری نصف هزار و پانصد و سی و شش
 فرسخ است و در جم او سیصد و شش و شش برابر چارمین است و او در تاریخ سحر است و در تاریخ
 اصلی بری است و خانه شریف دی محل و خانه بوط و مالی و میزبان و قوس و دلو و از روز تاجی
 هفتگان روز کنیند نام و بی تعلق است و او تقریباً یک سال یک دوره تمام کند

اقسليم نهم

و آن خبره متعلق است و چون گلشن سفید مال بسبزی است ازین جهت اکثری باز مردمان این
 سفید پوست مال بسبزی میشوند و بعد این اقسیم چهارم است و چهار اطلس چهارده
 ساعت و نصف در پنج ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و شصت درجه باشد و از جمله شهرهای
 بقیه چین که یکمین پای تخت در آن است و قدری از ملک با چین و بسیاری از ملک روم که قسطنطنیه
 در آن است و قدری از ملک فرانس و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاستیل و مورتیه و ماوراءالنهر
 و بلخ و بخارا و اند جان و خوارزم است که مینه خوارزم ولایتی است سه و سیصد که اطراف آن مایان
 و همچنین از زیر قلمه اش مردان و حسب آبادانش با چین نوشته اند که یکی از ملک باستانیان
 بر جمعی خشم نموده بر مریخی که از آبائی آن بلاد دور بود فرستاد تا باها سخن توطن اختیار نماید آن جهان
 در آن سوزین رفته دل برافات نهادند و غیره بانه دست بجاری بردند و به چندی ملک تفحص
 آنها نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم باشد که سه انجام شان چه رفت و در تلخ و شور و در قهر و جام شان چه رفت
 ملک نار حاکم کنانی دریافت احوال آنها و ستاد چون که آن موضع رسیدند و دیدند که مردم بسیار
 گرد آورده اند و اوقات بگوشته بای بریان میگذاشتند چون بر بان آن قوم خوانم گشتند
 و زرم نام نیریم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم استبشار یافت ملک چون بر کیفیت حال ایشان
 مطلع گردید چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد و نوید آن گروه نیزه چاقو و نیزه بودند و

بسم الله و تسلسل از آنها حاصل شدن عدد دنان از حد شصت در گذشت

فاین

زهره که بزرگ سیومین است و اقلیم پنجم است قطروی هند و شصت در شمس است
و جرم او مقدار ثلث زمین است و او در تائیس سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه
شرف وی حوت و خانه وبال و سبوط وی سنبل و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه
به نام وی متعلق است و او نیز تقریباً یک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن نوبطاریه متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون
میباشند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم پنجم است و چهار اطلش پانزده ساعت و ربع ساعت
باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف شمس و از جهت شهرتیش وسط ممالک تاتار چین و ممالک چین
و بقیه توران و مردم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی خانه که اکثری از قوم
روسی عیسوی المذهب اند و کرده ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد
روسی بن یافث بن نوح علی نبیا و علیه السلام اند این قوم را بار و میان عداوت نمود و تی است
چنانچه لشکر کشیدن اسکندر روی و مردم کردن وی با آن طایفه در سکنه نام و میگفتند توریان
مردم است با جملة قوم روس همه معروض مملکت بلاد اسپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سین
باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حقنه از طلا و نقره و چوب ساخته از بد و نشو و نمای بلوغت
بر پستان بندنه تا بحال اعتدال مافه و کلان نشود و ازین جهت پستان بای زنان اندکی رعایت سخت

مدد و هوش ربای بنیادگان باشد در رسم آنچه است که تا شهر صاحب هزار و دینار نشود بخش
 طوق طلایی در گلونه اند و دینار در آن و دینار نیست بر پیمانه وزن غلامان نمایند و پادشاه این
 سال ده ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و قدیم تر است لبه بر و ده گاهی از تخت پادشاهی بگذارد
 و هرگاه اراده سواری بنماید اسب را پیش تخت بیاورد و او از بالای تخت بر اسب سوار شود و در وقت
 فرود آمدن پستور بالای تخت فرود آید و هم چنین در حمام و بیت الخلا و غیره جانا از تخت بر سوار دارد
 شده برود و وقت او مکلن کجا بر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خلع صورت سین بسیار
 پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب برگردان تخت بر پاسبان بنشینند و دور
 پائین سیر بخوابند و با هر یک از این پاسبان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
 رو بروی میوه مان با وی نزدیک نماید و با وی دینار و نیز سرگاه و رخت کند باز آن خود قریب شود و درین
 کانیز و آن قوم جمعی نیست و پادشاه غیر از مقاربت با زنان و شب خواب خوردن و لذت طوبازی کردن
 با استقامت مکی و مایه سواد کاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ مستبره مرقوم است که هرگاه کسی از
 عوام آن قوم بایز شود او را از شهر بیرون می برند و از ماکولات و مشروبات پیش او می گذارند و باز
 انبوی خبر نگیند اگر صحبت یافت بنای خود بخانه می آیند و اگر ببرد و وقف و خوش و سباع میگردانند
 هرگاه یکی از عمامه بپوشد و پستور را در اسیر و بنشیند و در خانه شخصی بماند و از مایه تهاج و بی غافل باشد
 و چون میسر دارد باز آن او در آتش بسوزانند و تفضیل این سوغتن که مرقوم را بر حیرت افزایند بدین
 که نقش مرده را در روز در قفس می گذارند و مال و بی راسه حصه می زنند یک حصه از آن برای دراز
 و یک حصه برای لباس دارالش زنی و یک حصه برای شراب و ما حضره که درین ده روز خوراک

بود و درستان در خانه دمی جمع آلود میخوردند و زن آن برده که خواهد سوخت و زین ده روز خود را
 به لباس غیری مکرر آرایش میداد و در محفل بالغانه و بنگانه شراب میخورد و اقربای او درین مدت
 ده روز برکناره دریاکشتی از چوب بسیارند و در وسط آن کشتی کنبه‌ای و اطراف آن قبه‌هایی
 مختصر بسیاری نمایند و درین ویرین آن قبه‌های باطلس و دیباخرین میبازند و روز و هم علی‌الصباح
 بآرایش تمام لبه قبر آن مرده رفته مرده را از قبر برآیند و برکناره دریا آورده و نقش بر او زمین
 بکنند و وسطی برشته گذارند و از خوشین و القاب و دروز و یک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلایق
 بسیار از مردوان و زنان بالاکشتی و کناره دریا جمع شوند و ساز مانوازند من بعد آن زن بآرایش
 و بتجیل تمام بالاکشتی برآید اول پانچش نشویر خود را برسد من در یک یک از آن قبه‌ها
 و طواف درآید و انالی قبه بیای تو اضع بر خاسته اول حامل و در گولش میبازند و قرقی از شراب
 بنوشند بعد از آن با دمی مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباحثت نام آن مرده را با دمی
 گرفته بگویند که ای فلان آنچه حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
 فراغت دست برد خفتن و اقارب او یکی را دو باره کرده در میان کشتی و فرود سی و نیم
 کرده پسین و یک کشتی بدید اندازند بعد از این یک نیکو با آن زن مباحثت کرده اند از قبه
 برآید بر ساحل دریا فرود آید و هر ده دست خود را فرس راه سازند تا آن زن بکرفت
 دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آن زمان ماکیان بدو دست بدهی دهند و در میان
 پا بکرفت دست گذاشته بالاکشتی نرود و سه ماکیان را بریده بدید و ماکیان را که کشتی از
 و تنه‌های شراب میخورد و هر چه گفتنی باشد بر زبان بگوید و هم چنین سه بار از کشتی فرود آید

و با برکت دست آن جماعه گذاشته بلا کسی گشتی و دو و باه سیر می و در قیاس
 شهر خود و در آن قبه شش کس از خویشان و فرزندان متوفی از پیشتر
 موجود و همیا باشند همین که آن زن در تون قبه در آمد و دستش را گرفته برابر
 مرده خوابانده روی مرده را از کفن بر آورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر تنگی
 بعد دیگری و حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم خلاد در درون قبه فوت
 بچاکر کس از آن شش نفر بگوید تا دست پائی زن را حکم بگیرند و خود چاقوری کرده
 طول سه راج باشد و در کردن زن افکنده بدست و کس دهد و آنها نیز فور تمام تاب
 دهند تا آن زبان که جانش از بدن بر آید پس همه مردان از گشتی فرود آید گشتی را
 آتش رنده و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گردانند و کشته
 پریشان سازند آن مرده را با اعتقاد خود بختی دانند و گرنه از جمله انبیای شمارند و دیگر
 آن قوم است که هر گاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم بزرگ و بزرگ گشته
 جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این کرده آلت که غلبه هر یک
 حق نباشد اما اقامت حروف از زبان محققین قوم لغاری چنین دریافت نموده که این شعار
 قوم زوس جایم پیشین بود و درین زمان نظریه طعنه و طنز بسیاری ازین مراسم متروک

نمانده

عطار که بر فلک دیدین است و اقلیم ششم سمنو است قطره‌ای بکشد و نه فرسخ است
 و جرم او یک بخش از دوازده هزار و نه قصد شصت و نه بخش زمین است و او در تاسع

روز سید است و نه بخش و خانه اصلی وی جز از خانه شریف او سنبه و خانه و بال و دو بوط
 وی جوت و قوتش و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز هر
 یک سال یک دوره تمام کند

اقسیم هفتم

آن تقسیم متعلق است و چون رگش انبض مایل به صفت است ازین جهت رنگ مردمان
 این اقلیم در صفت و بیاض می شود و مباد این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و چهار طوس
 پانزده ساعت و نصف در ربع ساعت باشد و عرض جبل و صفت در ربع و خمس و وسطش جای
 که نه بارش تا نوزده ساعت باشد و عرض جبل و صفت در ربع و خمس و اعرش نزد
 چهار جای بود که نه بارش تا نوزده ساعت در ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه در ربع
 اقلیم عمارت کثرت است چنانچه مکی است و سه شهر و دو کوه و جبل و نه دریا و دین سزین و اقلیم
 از آنکه بسیاری از ممالک و دشت قبیاق و نصفی کثرت از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوب
 ملک و دشت و ملک ایلمان و ولندیز و قدری از جزیره الخلیج است اما برابر باب دانش و بنشین
 خنجه نمائند که سواهی این صفت اقلیم نامی بسیار است بر همین ارض که اکثری از حکیمان را اعتقاد
 نه نموده اند بطریق شش و که این اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شش
 اقلیم هفتم که طول نه بار و پنج ساعت تا سبت و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک ایلمان
 و ولندیز و تمام ولایت دنیا مارک و باقی جزیره الخلیج و دیگر جزایر بسیار است و اکثر ملک
 جنوبی اقلیم اول که این نام داخل تقسیم ربع سکون نکرده اند و در آن آتشی جزیره اند

و تمام جزیره کلباویپ و دیگر جزایر غیر سرود و بسیار است و دیگر مالک زیر خط استر که تبس
 روز در آن جا بار بار است و در هر سال دوازده سال و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزایر
 نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تادی و جزیره مورث و اکثر دلات حبش و در بند
 و قدری از بلاد فارس است و دنیای نو موسوم با مرکا که سی و دو تنش حکمای فرنگ پیدا شده خارج
 از مهابین است و آن سطحی است طرف مقابل این زمین نزدیک فرضا اگر حجاب از میان
 بر خیزد کف پای مردم بحف پای مردم آن جاعصق گردد و احوال آن کسبی از حکمای
 سلف ظاهر شود الا اینکه احتمالی نسیم کردند که این مقابل سطح این زمین سطحی از آب آید
 باشد بالجمله اگر شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بدیده کلین نام حکمی بوده است و در
 اول کسی است که بر خواص سنگ متفلسف سطح گردید و قطب نما ساخت و در سال پنجم
 چهل و هفت هجری با عانت ملکه اسپانیولی در امریکارسیه و از بلاد آن انچه تا اکنون تدر
 آمد بقدر دو حصه از سه حصه این ربع سکون نشان میدهند و چون درنگ مردم آن دیار و
 درازی کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقلام غده و قوا که
 و تا پنج صد نجات از الماس و یاقوت و زمرد و زرد و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
 و از جمله شهرهای امریکه بکسو و جیر و خیلی و سیلند و اسپانیوله و برازن و کنا و است
 و درین شهر نابا و دیگر بلاد اطراف و اکانت آن دخل صاحبان انگیز از روی استیصال است
 و در انیس و دندیز و پرتگیز هم قدری از مالک امریکا تصرف خود دارند و باقی ملک
 هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشته اند اما حالا کم کم به تدریج

فائدہ

قمر کہ بر فلک دنیا است و اقلیم ستم سنجر او است قطروی مقصد و سی و یک فرسخ است
 و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در زمان میرزا حسن است و خانه اصلی وی سلطان
 و خانه شریف او ترقی و خانه و بال و سوط وی عقیق و از روزهای سید علی در روز و وقت
 مستحق است و او تقریباً در بیت و شت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثواب
 بقول بطلیسوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن علم بیت و چهل هزار سال
 و در بیت شال یک دور تمام کند و بقول خواجہ نصیر الدین طوسی بیت و چهل هزار سال یک
 تمام کند و اعظم ثواب مرصوده و در بیت و در برابر زمین است و اصغر ثواب مرصوده
 بیت و در برابر زمین واقع و اعلم بالصواب

فائدہ

بر مطلقین جلالہ کرہ ارضی و سماوی مخفیہ و مخفیہ فائدہ کہ بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم حل و
 یک ہزار و نہصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محب فلک القمر کہ مقعر فلک عطارد و
 از مرکز عالم شش ہزار و نہصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محب فلک عطارد کہ مقعر
 فلک زہرہ باشد و در شت و چہار ہزار و سیصد و شش ہزار و شش فرسنگ است و بعد محب
 فلک زہرہ کہ مقعر فلک شمس است و در شت و چہار ہزار و سیصد و شش ہزار و شش فرسنگ است
 و بعد محب فلک شمس کہ مقعر فلک مریخ باشد و در شت و چہار ہزار و سیصد و سی و چہار
 فرسنگ است و بعد محب فلک مریخ کہ مقعر فلک مشتری است و در شت و چہار ہزار و سیصد و سی و چہار

و نسبت هزار و سیصد و دو فرسنگ میباشد و ایندو ب فلک مشتری که مقعر فلک است
 باشد نسبت و سه که دور دوازده ک و دوازده یک هزار و دوهصد و پانزده فرسنگ است
 و بعد از فلک زحل که مقعر فلک است و ثابت باشد سیصد و سه که دور پنج ک و دوازده هزار و
 یکصد و شصت و شش فرسنگ است و بعد از فلک ثوابت که مقعر فلک است اعظم باشد سی و
 سه که دور و پانصد و سی و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد از فلک الا فلک
 فلا حیل الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالَم

فائد

باید دانست که محیط هر دایره سه مثل قطر آن میباشد و کسی که اقل از سیج است و برای
 تسهیل سیج قرار داده اند پس هر قطر کوکب یا ارض را در سه و سیج ضرب کنند محیط آن
 حاصل می شود و اگر بر سه و سیج قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فائد

بدان که حکما محیط هر دایره را ب سه و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر دایره را
 ب صد و بیست و هشت قسم مساوی و هر یک را در هر دایره را ب شصت قسم مساوی بخش نمایند و هر یک را
 و قیقه گویند و هر چند نمایند و آنرا پس محیط دایره را ب سیج ضرب کنند و آنرا نیز
 شصت قسم مساوی قسمت نمایند و هر یک را در هر دایره گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
 که در هر دایره بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلیوس است و بقولی است و دوازده
 و بالاتفاق بمشهور علماء و اهل تجربه پانزده فرسنگ و دوازده فرسنگ باشد پس در پیشودت

خندق دوازده عظیمه ارض نشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطروی دو هزار و چهارصد و چهل و پنج
 فرسنگ و مساحت تمام روی زمین نشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار و سیصد
 و شش فرسنگ است و مساحت سموره زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار
 و سیصد و چهل و پنج فرسنگ است اکنون بر واضحین حال و مصلحتین صبق مقال و انصح و لایح میسازد
 که اگر چه بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق بر ناحیه از بلاد ربع سکون مملو از عجایب گوناگون
 و غرائب بوقلمون است اما هیچ شهر دیار بر نرسد و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
 آن نمیرسد اگر چه درین خبر و زمان رونق هندوستان بخوبی بود و باقی نماند و لیکن باز کسب نظام
 انگیزان آنقدر خرابی دارد که در دیگر بلاد مستی نیت کی از آن خوبیا این است که درین ملک
 مسافران را از بر داشتن بارها کولات و منته و بات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم نیست
 احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آب های خوشگوار و خور و نیهای نفیس و محل نشین
 مسافران و مصلحتها چار پایمان موجود و همیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از فرود آمدن
 و راهزنان نیست و سلسله آمد و رفت مشروطین از صباح تا شام منقطع نمی شود و سیوم آنکه
 در تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد دیگر باعتبار آنکه کوکازندگی است
 چهارم آنکه انبه و کعبه و اناس و کوکازندگی تو که دیگر چنان آتمار لطیف این چهار بیت که هیچ
 شری از آتمار جدیقه عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه شهرنش از عمارت و کشت و باغ
 های روح افزا طرب خیز و برقریه اش از حشرهای سیراب و فروعات شاداب و رحمت
 انگیز غنیمت آنکه طعام های نفیس و خور و نیهای لذیذ در هیچ بلاد و مثل هندوستان نمی شود یافت

آنکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی احتیاط و نفاست قراج آنچه در خوبان نه است
نزد اوست و در دیگر شهب و دیار از آن خیر بادست

کمال الشاعر

چو کبر نام نغمه سیاه و خسلخ	بیه مغلوب خشم اند و ترش رخ
حتای تگ چشم و لبست سینهن	منزل را خشم و بینی خود نه بینهن
لب تانار خود خند ان نباشد	ضیق را هم تک چند ان نباشد
مجد و در دم هم سپین خندانند	ولی چستی ز جالا کی نه انند
شرف خوبان سندی ز انین است	که در هر موسی شان صد ملک چین است
اگرچه پیشتر نه درستان ز او	لبیزی مسینه نه چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سینه است	که زیب اختر ان ز اورنگ سینه است
لب زیب کنینه سینه نام است	که صد چون سرو آن او شش علام است
برنگ سینه رحمت را سینه است	که رنگ سینه نو شک نبشت است
بهار است ابرچه صد رنگ اندر ایام	بهار سینه دار و در جهان نام
ک ان کز خال فسخ خیره جویند	لبیزی سندی و غای خیره گویند

حالیار بر باب بصیرت مخفی نمائند که چنانچه درستان در قالب ربع سکون مسینه
روح و روان است و در السلطنت کهنه با کمال شرف و جمال خوبی حسین است نه بد و تپان
چه اگر شهب ارم سوا و کهنه از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افسد روز

خفته و نه فطرت نصیب از سیاه ختی همواره بزرگ خال رخساره رنگی می بود و حبه
 این دارالسلطنت و لشکر و غارت این خطه محسوب شد برین که برایش شاطراکین است
 و خاکش غیر بر نهفته زار گردون در پیش مجرای پر نهفته اش خار و نخل و سبزه زار سپهر
 و در بار خرمیای مرغزار او شیرینند و منقلب صبحش بدکشی بزم پیشانی از روشن چمن
 ستودنش بطرسای مانند زلف غیرین نازنینان سطریش کهن پایه قصور را می کشد
 قطره های شبنم برین مترنم به ظهور و حوران جنت از نظاره رنگش نیم باز گشایی خنیش
 تا ابد سرشت جام سرور لالت نک خوار حسن سبزه خطایش صباحت گسسته بکفت
 در حال سده زغالش در هر طرف پاره های جاودگهای جلوه گر و در سرچایش کجای
 آنم سپاهی در نظر گذار نیست از روضه حسن نشان روایتی نه زامت برگ گل از صف
 رخشان کنایه تا میحان سبزه دام لکنو علم شهت بخوبی برافراختند صبحان عربت هم
 در قمر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

براقی

چنین شهت دلکش ندیدت کس بر آن کل که در زوئی کشیده بهر که چو بانش ز کس و بنبش نیست بهار از چمن بای این بوستان در دست نشو و نما را وطن	کلستان خبت همین است و بس بود از کل خسر بی تازده تر بهر بر زش یاسین و گل است بهر سو بر و رنگ و بو از معن و زود و بالیده بر فراشتن
---	--

<p>درین شهر کس نهدم ناله نیست غباری ندارد و درو سیند بود نام اندوه زمین ملک کم بهر کوشه اش سایه خوشترام حاجی کی سر و این کلشن است کسی کو در آید بدین سر زمین بوی نخت و اقبال رو آورد ملک بگذرد از سر داوری</p>	<p>ز داغی اثر بر دل لاله نیست صفا است بر سیند و نجیب مگر خاک این صفت از لای جسم بجستیم ز نیل ساغر می دام که در سایه اش عیش را سکن است شود با تنی دل منشین طرب نروده از چار سو آورد کند اخترش کار نیک اختر</p>
---	--

و برای کسب و تالیق علوم هر کچه و بر زن این شهر و پذیرد لبان دانش افزون
و بی دریافت حقائق فنون برگشته و محله این بلد حجت نظیر مکتب خرد آموزی
علمای این دارالسلطنت در فضل و کمال از سایر فضلاء دیگر بلاد ممتاز و شرایع
این بیت الخلاف از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز تا طبقه
بیانان پارسی زبان و قوت سخنرسان عربیان لبشانی این ارباب فضل و
بهار عذریه شمع قاصد و صدق این دعوی باز نهایت این معنی کاالشمس فی النهار
ظاهر و بابر اما این همه فضیلت و وقار و جاسیت و اعتبار شهر سواد لکن که خام
در حق نگار و قلم نشره نثار مقصدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدید
تحقیق نظر کرده شود محض همین ذات بابر کات حضرت شاه و الاضافات

صفت فیوض و حسنات گوهرت ابرو در یاسی خلافت و کما گاری نخل برومند حد تقیر
 دمی و جهاندار بی شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سر و سره افروز جو مبار دولت بی زلف
 قبله سلاطین شکر آئین کعبه خاقان باغ و گلین صاحب گلین و تاج و تخت خداوند ظالم و
 اقبال و نعت حضرت سیدنا و مولانا ابوالطاهر مزار الدین شاه زمین غازی الدین حیدر شاه
 غازی است

منظوم

بقیت و عین ابد تر عاک دائمی و لازمت فی صدر الخلافت قائم
 ز بی شهباز کاکبار و رخسار خضر و بلند رتبه عالی و قمار که وجود با جودش آیه رحمت پروردگار
 و ذات بابر کاش سایه حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چارالش عناصر نمیکند آیه احسان
 بوج و چنین صاحب دولتی سدر عرش نظیر شهبازی را بنواخته و تا صدای پنج نوبت
 سلطان قدر بخیر و اقدار و نشش حبیب انلاک انداخته پیچشایی مانند دی و در عرصه
 عالم علم خیرت نیز اخته بجهت محاب آثار و ریا بار نقش کرم حاتم و یکیمی را از صفی برادر
 شسته و ازین شیوه بگزین برگز آوازه و شهرت نبسته از سلاطین ماضی و یکی خزان
 از دهم پیاخت و سخاوت بدین بخش بود خلافت آن پروراخت یعنی حاصل بجز و کان را
 مستحقان عنایت فرمود و از متلع خیر و نیکی و خیره آخرت خواهم نمود الحق هر که مثل این
 صادق و عقیده نبسته و اثن و فرات نام و کثرت بخشش آن حضرت عالم نظام را بختیم خود مسامحه
 نموده میدانند که این کلام صد اقیق نظام از شاه غلو و اغراق بری است و موعود از خلفات

منظوم

نروغ صبح اول چون دروغ است	چو شرح صبح گاهی مغیره است
چو صدقی است صبح راستین را	بسوزد میکند روی زمین را

اسید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الافاق چنان است که این خسرو دور
و نحر زمین در زمان خداوند طبقات انسان را با عرابی و سلطنت سرمدی از جبین
عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالتش را در آتش یاس و ناکامی بتلای سوزد گدازد و
حکمت البقی و اله الامجاد

لواهی حیرت برافراختن در فضایی سینه صاحب نظران و
تعب بدنی خسته و فستق خمار و الاکمان بگدازش عجب و
غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکنه شان و
و برنجی از نوادر بلاد و امسار و و ران

شرف نگهان دور بین و دالان نظر این دانش آیین که بدین اعتبار نیز جلال
مصنوعات و تمانی جلوه عجایب مخلوقات و خجسته سیدانند و بر وجه احسن می
که دست قدرت الهی بنجامه ارادت و کمال مشیت چندان نقوش غریبه در قوم عجب
بر لوح امکان نگاشته که دیدن تفکر نگار گیان را سمرمه الوو حیرت میاید و چشم
بیانی صاحب نظران را کجیل الجواهر تحقیق بر نور و خیامی افزاید اما کوناه نظران تیره

بناش که با صره دانش و حقه ادراک نشان از نور و ضیای کفایت بی سبب است چشم
اعتبار و تبارع جمال این تبار که انجمن آفرینش نکشودند و یک چند درین نشان را فانی
سرخش باوه غفلت و نادانی بود و بستر عدم غنودند

منظوم

نبرده به حقیقت از بختان رستند	چنانکه آمد بودند از بختان رستند
نزارش تا به معنی است جلوه گرند و مسو	ولیک بی لعل ان غافل از میان رستند

و نبدار و لایان حقایق آگاه و رؤسایان معارف استباه برای غنوده چشمان
شکرین خواب طالب و لیا ط خواب آلودگان فرس جبال از نواده بلاد و امصار
بجایات ساخته اند و کتب سطوح پر دانسته

منظوم

کودیک که بسیر بنظر عیسی تا تل بر دره خاک آینه مهر غایبی است
اما آنچه در تالیفات پیشینان از عجب و غراب اتفاق مرقوم و مسطور است چون اکثر
از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت لبب کثرت شیوع داشته
شهرت نه مستمعان را سحاب بجزت کنند رت بر ساحت ضمیری بار و نه نشوندگان را
مگوشش پوشش کشوده بجز تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سائر افانه نامی نسوزن
طراز پنجه کران خواب غفلت شده در عیبت بین را از ممانت سی آثار قدرت و شوق
حکمت باز میرا و الحق راست گفته اند

منظوم

مکرر که چه سحر امین باشد طبیعت را طلال انگشتر باشد
 ازین جهت مصنف این نامه محبت نگار یعنی اختر خاک را که چشم اندیشه و دین فکرها
 پیوسته بر جمال آن عجب به بای قدرت ایزدی باز است و پست این دل و جسم اخلاصش همواره
 بر زمین عجز و غیا از با خود چنین قرار داد که چون شاه زیبا طلعت این کتاب فرخنده القاب
 نیز یور محامد و مناقب خسر و عالیجناب خدا گمان عالمیان کتاب تمبک کون و مکان سرشته الهی
 ایمان سر یار ای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابوالفضل مولا محمد بن شاه زین
 عازمی البین حیدر بادشاه غازی دامت دولته بنیر النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم
 زیب ابدی عز و نیت سرمدی یافته اولی و النوب چنان می نماید که اول آنچه از عجب و غرائب
 هندوستان از زبان تعلقات کجاستش خود شنیدیم و نخست خود وین ضبط تحریر در آورده و از آن
 به تشوید برخی از نوادر دیگر بلا و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور نیست بهر گمارد
 تا دانیان آن عجب به کارخانه ابداع را بر تعجب افزاید و نظار گیان این طلسم خانه اختر آرای را
 کمال حیرت رونمایند

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر سهرزه نیست لبس قطعه غریب و حدیث عجیب است
 بدیهه
 مرزا محمد خضر مرحوم که یکی از صلحای دار السلطنت کهنه بودند روزی از زبان والده ماجده

خود پیش را تم حرف نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرا نگاه ابوالمصنوعان
 جعفر جنگ بر دافته شراه درین شهر ارم حوا و متصل سرای سالیخان مکتبی بود و بسبب آنکه
 جمعی از سیران کل انعام و سی قه آن شمشاد و خرام آن دلبستان را به مقدم خود در ترکشتا
 و شیرکت از خود رضوان میداشتند اکثری از نگارگران حسن و جمال بی دروزه انشراح
 بران مقام دل کش می آمدند اتفاقاً روزی نوفاخته سردی که شمشاد و تاشمشن با کمال
 پاکیزگی وضاحت از دلیقه جانی رشته بزد در آن مجمع وارد گردیدیمین که نظرش برت
 عارض این نگارگران پیش ربا افتاد مانند آدم از خفت سلامت دل به محنت آباد ملت
 بنهاد خراب اضطرار بدامن دلش اوخت و خوار خاشیعی شک پیروز بر پشته با شمش
 منظم

باز دل جایی کل دیوانگی بر کرده است و این امر نگری آیه تازه در جگر بوده است
 آن دل شعله خرد باخته را چون تلقی خاطر بهر سیه هر روز جزو چند از کتاب گستان در
 بغل گرفته بستان می آید و نه بهانه خواندن سببی آفات خط و خال از بصوف رخسار خویش
 با غنچ و دلالی سطلانه میبندد و کوکان دلباشیله او را دال و نشیله ادا نشود اما می غنچه
 و حرکات عجیب نسبت با دلیله ای که دانه و آن مجروح تیغ محبت را نشسته بیجام نزل کرده
 صید دلش را بسیران نگاه می افراختند و هرگاه کسی از مسکن و حال آن سروریده احوال
 سوال میزد و جواب میداد که در حوالی شهر چارباغی و دل فراخی دارسانی روزگار بیزیر
 با دانه نشاط ایامی دارم قصه مختصر خیزد و بر آن تیره روزگار بدین و تیره بگذشت

روزي سلم ولبستان که ميرودن کرد و شهبهستان علائق بود و بر رن ها بنی برایشان و
توران فائق بطریق مزاج و طبیعت آن نویسنده در نگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب
میل گلشت گلستان تو دارند و برای تمام این باغ ولبستان تو چه شود اگر یاران را نابه
شیردل و مقام خود ببرید و ز ما پند بطلب ایستادگی بستی جوان ازین مسقوله اظهار
سیرت و شانیه نموده گفت فردا که روز آینه است اگر قدم برنج فرماید همانا کلمه است
مرا بقدم زهرت زردم یوسفستان نماید

منظوم

گر قدم برنج کنی جانب کازانه ۱
رنگ فردا رسد شود از تهمت خانه
روز دیگر مردم با طفلان سین برستم ایجا و کرد و کان پری بر یک روز از او بفرم تمامت
شیردل گاه جوان قدم در طایفه مقصود نهاد چون از شهر یک فرسخ راه فرستاد
اتری از باغ و عمارت خانه گشت یاران ستم غرابت از رنگه یل آن یکمینه که سر را
زیر سبکباران علامت گرفتند و کرد و سر زشش بر فرق حال او رخسار آما آن جوان
صافی نهاده بر گز غبار آلود ملال شده بجهت عجز و پناز زنگ کمال از مرآت خاطر
رضیقان می زد و تا آنکه صحرای دوستی نبطلد و در آن قدیمی چه پند پیش نهاده
چو پله مهر سنانید و دو تارا بجای دو بازو در زمین شلایند و یکی را بر بالایی هر دو
کنده است صورت دروازه نمودار گردانید و رفتار از آن در و آورده شهبهستان
حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذارند دیدند که حصار بلند می پدید است

و کشته در آن طرفه سمون مهوید اور بانان و حارسان بر در نشسته و باب در آمد و بر آمد
 بر روی جهانیان لبته جوان را دید پیش دویدند و شتر اطاعت دست و بند کی تقسیم
 رسانیدند چون در سه کاهی پیش فرستند بسته بازاری در نهایت وسعت و دولت گشت
 هر کی گشت و سهر و جانب آن عمارت عظمی و منازل روح افزا آن قدر بنظر در آمد که
 مستند آن تخت خاک از شمار آن قاهر آینه و محاسبان و دفتر خانه افلاک از تعداد
 آن بجز گماند یاران بهر منزل و مقام که نیک رسیدند لصد جان مایل و مفتون شده چون
 مردم چشم قدم از آن خانه بپزدون نیگذاشتند و جوان باخون و افسانه و نیک نامی و با
 اعتبار از بهر منزل میگذاشتند تا آنکه بی باغی رسیدند که در دل پایش بر روی سواد آن
 بزرگ گل شاو آب همه تن باز و چمن های جانفزایش بسجری با سبزه نازک و در غرض
 ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران لباس مست و انبساط گسترانید آلات
 سحر واد و ایت کسور و همیگر دانیه کی طوط غلامان حور نژاد و پری سیکران کرشمه بجا
 حاضر آید که خجسته لبند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار باز
 طرب و جام نشا ط برانوی تر افصح نشسته بخاد و بخور محرم با باده و پیاپی و بهیم شک و
 عنبر شام فلک را سطر کرده اند و کز کزاکون از حد و شمار افزون و نان خورشیدهای
 نفیس از آئینه و هم و قیاس بپزدون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بکله هر چه در دم
 گمان نیاید آماوه و همیایاران در آن قصر پر انبساط و اوج غنیمت و نشا ط داده غبار غم از
 ساحل و تیار نشسته و قانعان خود را خیر باد گفتند جوان داشت که بپزدون آمد و اینها را

منزل از خود متعذر است چیدمان ساخته و نیز رنگ با پر دانسته از آنجا برگرفته و خود
چو پیری از نظر غائب گردید یاران چون از آن شهر حجت نشان برآوردند از دور حصار
خبری یافتند و از آن قصر و گنزار اثری ناپدید و تحیر و تعجب طوف غمانه بای خود مراجعت
نمودند و سالیانی در آن حیرت زده بر الهی بای قدرت الهی بوده و ریاده آن مکان محسوس
روضة رضوان طریق حسرت می چویدند

بدیحه

بزرگه نقل میفرمود که ما را به ارباب سلطنت که به آن شخص جهان دین بر یک سکون کردید
اتفاق ملاقات افتاد و دیدم که در بازوی راست او آتشی زخمی مانند حلقه نمایان بود و شبانه
آن جراحت شگرف چنان حیرت در کلمات و دم افروخته گردید و میاوریدی عقل و درود و
تفحص و مال بکار بروم هیچ پیر یافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم و هر چه
گفتم در کتب کجواب بخشود و این سنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه بستیجه
در مجلسی که چون خلوت کرد باطن او باب حال از خس و خاشاک اغیار صفا بود و ما را
با آن غریبه صحبت دست داد و از طرفین بسوی لای نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر
نطق افیاد چون زلف حجاب بلند و منکانه میگذشت و گرمی پذیرفت من کجابهش بسیار در غمت
بیشمار از آن زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این کجابه خبیله غریب است و ششمان
بر سر انکاری آرد و ازین جهت زبان را چه جان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چه در کشف
این اسرار اصرار بسیار می نمودم و هرگز از شش چاره نداشت

مصباح
لشترنای جویای اخبار شکرست

که ماد و برادر بودیم و بهاره اوقات لشکر تجارت حرف می شنویم نوبتی سفر دریا
اختیار نموده شد و در آن سفر عجایب بسیار بنظر اعتبار در آمد ناگاه بحسب خواست
تقدیر کشتی ما به تند باد حوادث تلاطم امواج بتابی شد ما و چند کس از اهل کشتی بحسب
بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بخیره افتادیم کذبمان مستحقان آن خیره
مارا و چند دست پادشاه آنجا بودند و پادشاه یگان یگان را می طلبید و از حکمی که در
سیاهی می شبسته بود می پرسید که این شخص کجای می آید یا نه حکیم انکاری نمود تا وقت
که برادر من رسید و حکیم چهره او را انور دید و پادشاه گفت که این جوان سزاوار
آن کار است پادشاه برادر مرا خطاب داشتند سزاوار کشتی را رقم آزادی داد
و مرا در خلوت طلبید و بهر پای بسیار فرمود و گفت اگر رضای منی و از زوره نکردی برادر
ترا برای کاری اختیار نمایم سکه از حقیقت حال مطلع بودم رضا و اوم پادشاه خوش
شدن ز را می بسیار و جواهر بسیار به اسن امید من رنجت و برادر مرا حکیم نمود
و حکیم تا چهل روز با غنای غریبه و داد و بخشید و در این روزش داد و درین مدت پادشاه
هر روز مراد خدمت خود طلبید بگونه کوزه تقدیر از دست و ساعت ساعت بمرامت
احوال من می پرداخت چون یک از من بر این منوال گذشت حکیم در خدمت ملک
حاضر آمد ظاهر کرد که آن شخص حالانده کار شده پادشاه مرا طلب فرمود و در

انواع الطاف و اقسام مهر باینده نموده گفت که برادرت را امروز میکشتم باید که
 قرین غم و الم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جانمایی که در چند روز باز دار از زن
 خواهی دید و از گلشن و مالش گل آرزو خواهی چسید من ازین مقوله را بیت تحجب
 افراشتم اما خبر سکر طریق رضا و تسلیم چاره اندازشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر
 را همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته بر دلم داغ جدا سینه شوخته
 و با اشاره سلطان نطنی انداختند و تیغ و طشت حاضر ساختند و برافروختند و باغ
 به تیغ بید و گلولش را بریدند و احتیاط فرادان بکار بردند تا قطره از خون وی
 ضایع نگردد و پس جدا او را در نطنی پیچید با طشت پر خون از مجلس بیرون برد
 و مرا طر فیه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموش بود و نه قوت و قدرت خروش
 گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در ادب ترا بودم و هر لحظه
 متوجه احوال من شده با انواع دل جوئی و مدارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان
 شفقت میگذاشتند که در آنک دلت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق در پیای
 حیرت میشدم و به بجزانیش نمی رفتم که آیا چگونه که هر مقصود بدست آید و مرده را
 زنده گانیه چنان روانه نماید قصه مختصر چون یک اربابین ازین حادثه گذشت باو شاه
 فرا طلب داشته فرمود که اگر سیل ملاقات برادر داری باین سیاسن بستمای این نوی

انوگینه دل نزار دل شمع پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
 و پادشاه افتادم و اینها از چار دیواری شهر برآمد بجای رسیدند که بدان مقام عمارت
 بنزدیکی برپا بود پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و همین گفتند که برادر
 تو درین خانه هست اگر میخواهی از بیرون و راهی بین اما اندرون خانه پاکگذار و گرنه
 زحمت بسیار خواهی دید و رنج بسیار خواهی کشید من از رخساره در چون ملاحظه کردم خانه
 دیدم مملو باقام جوانان و انواع و اقسام کلاه در وسط آن خانه کرسی صوفی نهاده و برادر
 شمشیر میزد دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش ناله شوق در کانون دلم
 مشتعل گردید و هوای اشتیاق در امتزاج آمد در آن حال پراشطراب خواستم که خود را
 بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان بانداز کشودند و از در آمدن بدر درون خانه مرا منع نمودند
 و چون دلم بکشته زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فرمود
 بکار بردم آنها را چار شده رخصت دادند و در نای نزاران محنت بر روی حال کشیدند
 و من همین که در آن طلسم خانه در آمد تمثال برادر دم که بر کرسی زر نگار تکیه داشت شمشیر علم
 کرده بر من حمله آورد و بیک ضربت دست مرا از نشانه جدا ساخت و من بهر ترس و شرم
 خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مخفی نیستم بل بر خاک هلاک افتادم و می پندیدم
 حکیم دست برین مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغن بر آن مالید
 بپا چه محکم نسبت و در کبر و استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر حجاب
 خاطر من تافت

مصرع

این زخم تیغ آن سه نامهربان ماست
و بادشاه بعد چندی روزها مان سفر ترتیب داده مرا خلعت رفعت ارزانی فرمود و هیچ
را همراه من کرد تا در عرض یک ماه که نای و شکار گذار پیورده و نشیب و فراز بسیار
منورده بعضی از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا عبور در دیور بدین ناحیه رسیدیم

منظم

کاریکه مراقت و بایار عسندیز
لبقصة شکل است و لبس حرف عجیب

به یوه

علا ابراهیم عتوطن متهمه که از اناضل زمان و ادبایی دوران بود و در او اهل حال بر قفا
حضرت خنت آرامگاه ابراهیم منصور خان بهادر صفدر جنگ نبرد اقدی سفجیه پیسید و در
آخر انزو و اگرین متوکلانه میگذاشتند و می در سواخ خودی نویسد که در دی گنیزم در وقت
شیخ میرک افتاد و در آن هنگام مجلس از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت
تا گاه شخصی لباس محقر در برده و عمامه کهنه بر سر دار و نشسته شیخ میرک در اکرام و احترام او
مرا تامل و بطریق تمیز رسانید و آن عزیز با عتی لکته رفعت شد و شیخ هنگام رفعت تا
بخال نشایت نموده او را در اوج فرمود و حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و توجیه
دی نند انسته استغفار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و
با خبر و پادشاه اجنه او را سحر است و فرمان بر من این سخن بنگار نشینند و زود از مجلس

خبر خواستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیدم نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
 منزل خود نشان داد و فرمود بنشین آن در و که هر روز که خواسته باشی به غرب خانه را بشن
 مدم و مشورت سازید تا تعریغ بال و جمع خاطر محبت داشته آید من بعد دوسه روزی
 با سید آنکه شاید از عجب و غرائب چیزی دید و شنید شود بخانه اش رفتم و او خبر شنید
 از قصری که غفلت کند اشش برود و آمدن تو را ضعیف بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
 ندارم شما را بالای بام رفته بنشینید من چون بالا برآمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
 و در بر روی اخبار بسته مرا دیدن برخاستند و استقبال کرده و تعظیم تمام در صدر مجلس دادند
 و شخصی از آنجا که کتاب مطول در میان آورد و اتفاقاً در آن دوسه روز طالب علمی که
 پیش من مطول نگذاشته بود و بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
 را بر آورده از همان صحبت سخن آغاز کرد و میناطره بطول انجامید و من نیز مناسب
 مقام و دخل میکردم غرض تحقیقات از حبه و نکات و پسند از آن جماعه استماع نمودم
 و در پنج ساعت نجومی پنجاه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدایشه و این جماعه
 برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسبب عت از همه بیشتر
 شیخ را در میانم نشین گفت خبیه قصد نکشیدید و تا ویرزی انتظار برید گفت باری
 از صحبت این عزیزان حظ دگر اندوخته و از انوار صحبت ایشان چنانچه مقصود از خود
 شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و اینستولی نشسته
 بلزّه و در آواز خوف و بهشت قریب بود که طائر روحم نفس مغری را تنی کند شیخ

تبسم کنان مازدا در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلیح و عابر آن دم کرده
بر سر روی من پاشید و از آن دوسوسه و خوف نجات فکشید

به لیمه

یکی از دوستان را قم حروف و رسوخ خود می آرد که در بهنگام طالب علمی با خوش نسبه
سری داشتیم و سواره کیم آمد روی او در غرض عمل میخواستیم دول آفتاب طلب چنان بود
تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قریب وصال دور بودم گردید می چون مرغ نیم سبیل در بر پیک
نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه لین و حله گذاشتم هیچ فراق صبر و
طاقت نداد و اع نمود و در و جدایی تاب و توان را خیر یاد گفت افتان و خیزان چون
مبزل می شدم از کار بیکار و از خود بخود شدم روزها و رستخاری بسبب گردید و شبها و ناله
نار می قضا و درویشی و دچار من شد و او چون در روی من نگرست گفت ای عزیز
مگر مایل که ام شیرین شتایی که این همه از خود غایبی من بخیر ای اینک

مصراع

عاطفی نبود ز دربان در و نینان داشتن

ماجرای خود یاد می گفتم و در باری اشتک در استیقب و ترکان سقتم در ویش از جای اقامت
من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرسودا و در چون کاکل عنبرین است به نقب نیم آب
شود منتظر قدم فقیر خواهی بود من اگر چه این سخن را از هر خرافات پنداشتم اما بخیر ای
الغریق تهیست بکل خستیش و التسلی بالبلبسته و چه النجات من کل غیر نزد دلیل

بر خست نو عین وی در خانه خود را بزرگ دیدن مشتاقان باز داشتند چون غم از تنب
در گذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خواب شده چادر غفلت بر رو کشیدند و حارسان
و گزبانان بمقام خود آمدند انداختند آتش متوقم همچنان از کانون شیشه آماده شعله کشید
بود و دل سیاه بر آن شعله سپید آسگرم چسبید

منظم

چشم آن دم شد رفتن نمود	چنان تیر شد ابرو از آتشان بود
طوفان شد تنگ جوش مسینه	سیلاب جنون خروش مسینه

تاگاه دری از غیب کشود و در روی شاد هر دو من نمودند یعنی آن درویش نورانی
کبیش چون ناله غمینی از در آمد و بچپ و راست نظر انداخته نفیض از من نمود
مسکه بدین جمال با کمالش را بی بگو چه امید یافتم خود اقدم از سر ساخته به استقبال
وی شتافتم و به تقطیع تمام آورده بر جای خودش نشاندیم و در و بر وی وی را زوای اوب
نه کرده شستم درویش را بر حال ندارم درم آمده فرمود آیا سخاهی که دولت وصال شوق
در همین ساعت مسینه آمد و زمان دوری و ایام مجوری سپرید من ازین نوبت حیرت افزا
متعجب شده التماس نمودم که ای که کشتی بسته کاران چگونه میتوانی که شخصی از
فاصله صبر کرده راه در یک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجب و غرائب را
بر چنین کارها قادر نیستد ای که حرف تعجب و حیرت از لوله نادانی میخوای ای این سخن بر
زبان بود که آن ماه خورشید بر خسار که دلم زده صفت در هوای وصال او بشیر و از بود

و درین در راه خیال وی فرشتش پا اندازد باروی پر الوار و کامل مستکار از سطح خانه
 این خاک رتیره روزگار طلوع نمود و در دلش از مقدم او اظهار شایسته خرموده بپایست
 ترا ضحی چند پیش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از یاکم کرده
 سپرد و خود به پاهای استنجا از خانه برآمده مانند پدی از بنظر غائب کردید و آن مهر سپهر
 و جمال تمام آن شب زیب آغوشش من بوده به بر تو رخسار مطلع الانوار خود کاشان
 تناسی و انور داشت و شبانم طره تابدار تمام جان و دماغ آرزو را سطر چون سپهر
 سحری و نیدن آغاز کرد آن یار غمگین بر زبان مشکرا گزید و نید که از بیداری ناگهانی
 فرج خواب بر پیشهستان دماغت مستوی شده الشب که یک دو دم سبز به بالین رحمت
 گذاری ای بیخ بر زانوی من تکیه زده و عمر آرزو از نخل حیات برداری من به فریب آن دست
 خشن ساز مانند بخت خود در خواب رفتم و بعد زمان در از چون از طلوع موی سلطان
 که اکب بیدار گشتم از آن ماه مهر آثار اثری دیدم و نه ازان من نفس شبها فی تاری خبری
 شنیدم سه بگر بیان تا امل بر دم و در بحر تفکر فرو شدم

بمنصع

کمان یار که منزل کرد و امل تقب غم اوست

پی رخصت من کجا رفت آیا در حال جویش شوق و طمیان آرزو و ادای قاجری از من دید
 بر توبه و راه منزل خود گرفت یا پی تعویج طبع گلگشت از خانه بیرون شتابت از وقت
 سنجاط گذشت که چون بگویم و بر زن این مقام پزنا بلد است مبادا راه غلط کرده در تزلزل

داشتند نو در از لبتر بر فاستم و قدم در دادی تلاش نهادم اما چند آنکه جستجو کار برد
 اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بسیر و پاره وطن گفتم
 چون به چند روز بمقصد پیوستم اول سبزه منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
 گفتند که آن کل این زمان پرستبر آب لیش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشتم از خواب
 ناز نخشوده زمانه توقف نمودم و بپای توفیق راه انتظار میروم ناگاه اوج و کبر
 چون هر درختان از مطلع خانه پر شکفتن و نشان طلوع نمود همین که نظرش بر رخسار
 افتاد و دیده و کجمال محبت هر دو دست خود را حائل گرون من ساخت و گفت ای
 تنگ دود و پادشاه عتیقه حرف بیوفایی از مستوقان شنیده ام نه از غافقان و نشیوه دل
 از آری از دلر بایان دیدم ام نه از دل داد و کان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
 کاره گرفتی اخبر که چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیروی همانا
 در خشت پناهی ملازمین برگزیدی که بگفتند که بگفته آن غزال رحمت چون آبوی خوشی از من
 رسیدی نگفتم جان من اگر چه باضطر از لی اطلاع شما بسفر رفتم اما صد طمعه که در آنجا نین
 بین توجه صاحب کماله بیدار فائز الانوار شما شرف شدم و آن شب که در محبت با
 بیعت شما بحسب قبل طمعه شست کیفیت آن نازنده این فراموش نشودم که در شکر
 الطاف و عنایات شما را یکی از هزار ادائیگی توانم نمود پس باستماع این سخن متحیر شده
 گفت ای دردمند چه میگوئی و ازین افترا ما چه فایده میجویی من از حین رفتن تو تا امروز
 هرگز قدم از خانه میران گذاشته ام و هیچ طریقه لوامی غرمت نیفرانسته طرا ازین

مقولہ کمال ثجب دست داد و حلم در طرفہ گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران کہ این چہ بازی بود	بہر حریت چہ کار سازی بود
دل پذیرای سہ بخود یے افتاد	رہنمہ عقل و دانش از کف داد

بدریغ
میر محمد جعفر شوستری مرحوم کہ از سالکان کلمہ پو بودند روزی بار اقامت حروف از
زبان والہ معفور خود نقل میفرمودند کہ نشی در طہران الغبل خانہ سہلی من و جمعی از
منصب داران صحبت داشتیم کہ ناگاہ بزرگی از اولاد امجاد شیخ مبارک علی
کہ در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاہ سلطان سلاطین آفاق برسم محمود خود نزدیک
بخواجگاہ مقدس آمدہ کہ واکردہ و نماز ایستاد چون از تہ تبریز بدو پاس گذشت
بر لب حوضی کہ من و یاران بدان مقام نشسته بودیم تشریف آوردہ تجلید طہارت نمود
و خواست کہ بجای خود رفتہ بعبادت مشغول شود ما مردم بنیاز سندی تمام التماس نمودیم
کہ ساعتی مجلس ما را بنور حضور منور بزرید و از انعام عالم خود اراوت کیشان را محروم
گذازد این شیخ از کمال بزرگی زمانہ بر کنار حوض نشست و با سخن دہر بیعت ناگاہ
یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خیزہ در میان آورد شیخ منتہی شد فرمود کہ درین موسم
کہ نشانی از خیزہ بعالم پیدائیت عجب کیار ان میل تناول آن دارند و تخم تنفای
آن در خرعرہ خاطر می کارند حاضران اہلانیہ بنیاز سندی نمودہ زبان بہ ہادفتنا

گفتند و شیخ بفرشتی اشاره نمود و تا یازده عدد میزدنش را در پارچه مخمل بسته
 در جوی بنده داشت و مجروحان صدای همی برخواست و تپش غریبی در آوازه
 پیدا شد شیخ دست به آب رسانید و یازده خرنزه کلان و خوش رنگ بر آورده بر کنار
 جوی گذاشت و از صدای تپش آب پاش را از خواب بیدار شد استغابا
 نمود و خواجهمه ایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزایی
 یافته حقیقت حال بعضی رسانیدند بآتش و شیخ گفته فرستاد که ازین ترس خفا
 غیب نصیب نمینماید و او شیخ التماس نمود که حضرت خود تشرف آورده آنچه خواست
 ازین میره باری دارند بآتش از خود خوابگاه بیرون فرامیند پس از مندی تمام شیخ
 را دریافت و شیخ دست دانه خرنزه بآن حضرت و چهار دیگر شاهزادگان و چروکیان
 حرم دولت و سه عدد و بجا قرآن مجلس و یکی بفرشتان قسمت فرمود

فان

طلمسم یعنی است مرکب از قوت سماوی و احبام عنصری و آن اظهار امور باشد
 برخلاف عادت و در بعضی طلمسم اختلاط است برخی گویند طلمسم یعنی اثر است و بعضی
 گویند این لغت یونانی است و بعضی آن عقده لایحل است و درین فن کتاب بنوری است
 از سکاکیه حقائق و دقائق آنرا از ان کتب دریافت باید نمود

راقم غرض و یکی از کتب تلخیص این رنگ نوشته دید که نویسنده و نگارنده و لایق

غریب ساخته روزاد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل در بعضی
 در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرا افتاد آن آتش فراش نقیب پر طلسم
 در پیش طاق سپهر سبزه افتاد و رالیض روز زرده خورشید را از میدان آسمان برین
 تاخت

منظوم
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید / علف چادر قیصر بر سر کشید
 و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف بارید گرفت و گرمی فراخ روزگار از دم سوز
 هوا نفس دزدید

منظوم

آب را باد ساخت بومان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوشش
شد فندره ز شدت سرما	خون که در بجر سینه نشیند دشت

و نامه روز حال برین سوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شد چاره کار خود نمیدانستند
 بازمی بر روز چهارم آن شب بطلانی چون زلف تباران بند و ستانی لب پرتیابی سبزه آمد

منظوم
 پر لکه آفتاب میگفتی امندوز / بیک سو شد نقاب از چهره روز
 اما ازین نبات ناگهانی نموند و لاینا سوده بود که ناگاه شش غریب خلقت و عجایب
 که زوی دوست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسپ بود و ظاهر شد

منظوم

پنوز آخر گشته یک غم دل	غم دیگر بد با گشت حاصل
ازین دوران چه سان کاری شاید	که ساعت غمی بر غم نرسد اید

طول قاتلش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهین بر سر و چلقه نواز سنجی
 در بر و دو ترکش بر آتش تیر مقابل سینه اش در کمر و بر ناوی که از تنصت وی بر آید
 چون خندگ خار انگاه غره حوایان از سینه چندین کان گذر کرده بغاصه یک فرسخ راه
 افتاد وی و همه روز برین سوال و زلزل و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شد
 مردمان آنجا به چند ارباب تیر باران گرفتند یک تیر هم چون آه پله اثر عاتقان در دلش کارگر
 نیامد و در مدت پانزده روز و دوازده هزار و سیصد و دو کس مراکشته اکثری از قریه های پرتقال را
 ساخت و زنگیان از مقابل او خارج آمد پیش جادوگری که در فن جمیع و نیز پنج مهارت کامل داشت
 آفریده چاره چکشند و اخذتی در گذرگاهش تیار نموده بر در بازوی تدبیر خود آن سوزی را در آن
 حفره تنیاخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزود غریب بسیار اسلحس جیش از یاد راند اخنند و مردم
 آن دیار چیر و رقی او میگفتند بعضی را گمان بود که این غفرت منظر از نوع را گشت که در خبریه لنگاه
 پیکان سکونت دارد و بسی در این جا افتاده و شوگر وی بر آن بودند که این دیو نهاد و انقووم چند و که باین شکل
 شمشیر خود را قتل رسانید و را قووم گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از خبر از مشرق
 گرچه از آدمیان باین بیت ترکیب که قووم گردید سکونت دارند و صفات بسی بر آن غالب است این
 به نام سیرت و سبلان سیرت نیز از آنها برده است که بنوعی در اینجا رسیدن مقبول گردید

معراج

هر کسی بر حسب قسم گماشته دارد و الله اعلم باجاسن مخدوقات

بدین

در عهد حضرت جنت آرا نگاه ابوالمصطفی آن صفدر جنگ بر دلقه سفید پنهان جای کنیز الیای از مقام
در یکی از مواضع عبور کرده آمده اند و اگر زید و راه سی و ترو و بر خود رسد و گردانید بر پشت طریق توکل بقدم
بست سپردی و در گشت قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دوسه روزی گذشت که از قسم کولات
چیزی در خانه نمانده و با دستم بگذاشت که از این روز چهارم سپیدند که در حالیکه گوش بر آتش حوی
کباب بود و خاد طاعت از سیلاب کسنگی خراب مضطرب شد تلاوت مصحف مشغول گردید و در خوش بادل
بر بیان و دین گین از دست فاقه تیاب تن پیش پر آمد ناگاه دید که از زیر طلیسان پدر که بر پشتش داشت
دو و بر بی آید و بوی طعم بام امید رسید این بیتی به پدر ظاهر کرد و مستحجبت به ملاحظه نمود و پدر چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود دست سپید بر نگاه کار ساز چله نیاز سحر است و در پیش تقدیم
رسانید و طعم عجبی را عیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن بر صباغ
مقدار پنج سیر در پنج سیر گندم و در گشت خانه خود میامی یافت چون این خبر نزد پدر اخبار نویسنده
مبارک حضرت فردوس مکان رسید یکی از خواص حضرت پدر حکم فرمودند تا در آن موقع رفته برای
مشاهده نموده بیاید تا بعد حسب الکلم جهان مطلع بمقصودت یافته و حقیقت را با واقعی دریافت باز آمد
و آنچه دین بود بخبر مرود داشت حضرت خدا نگاه نظر با عتقادی که با مرکلان و گشت نشینان و گشت
مستحق عطا و روزیانه او را فرستاد و سخت و غیر تر آنکه آن روز که روزیانه برای وی مقدر شده و طبع

بدیحه

شاید محرمی سلسله تعالی که در زائر حق رسیده و صلاح جهان دین است در بنگار بار آتم حروف نقل میفرمود که
 از بی تغییر می ماند سفر کامل پیش آمد بعد آن بلع با در لیشی که از دنیا و اهل آن کنده گرفته برین شهر
 از اوید داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجیب و نو از از وقت به آمد از آن جمله بمنزل دی کنز مردم من
 از بعضی اسد غریبه در میان آمد و در لیش بر خاست و دست مرا گرفته بدرون حجره خود و چون دست و چرخ
 در آن نشستم دیدم که حجره یکایک میسختند و آن مضیق فسحت فراوان بهرسانید چون یک تا مل کردم خود را
 در باغ و گل شامی و فضایی زینت پسری یافتیم و در وسط آن قصری دیدم رفیقان و عمارتی
 نشان و اکابر و اعیان شهر در آن انجمن غائبترین جعفر و هر یک بر روی اوردان پری حسن بسیار و دیا
 در کنار ناظر بره حبیبان خود نشسته از ششم شک بنیز جعفر بن خود با شام آورد و در باغ تنهای
 مجلسیان را در صحنه و تابد نوایان شیرین گفتار بر آه های دلغیر بر ایات غمزه و کشته تالار
 جل و غارت شمع ایمان بر افراخته و تمام روز این محفل طرب افروز و بنگار پر ساز و سوز بهر پامان و کجا
 شام آن در و لیش عباد گیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید و صفا از ان بزم و لغیر بهر بر و چنین که نام
 از خوش آن محفل عبور کن گذارتم خود را و ایمان زاده تیره و تنگ یافتیم و چند آنکه با طراف و جواب
 نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیحه

بنزیکه که تا حروف در زبان سلبی اکثر سمیت آن شرف انتساب از ای غریبت سفر را و آتش

صحبت بابرکت آن علی مصباح فیض بابر دانسته روزی نقل میفرمود که وقتی در دلی بوسه خوردم غریبی و غم
 عزت نشینی در سینه بای دل جا گرفت کی از دستم که در دلی که نه نزد یک مقبره ملک یا در آن باغ و گلستان
 و نشین مصفا می داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش نماند اگر اجازت شود چند روز
 در بستان ساری تنها بگذردم آید آن عزیز صراط الطیث ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را با من
 من گذارند و من در دو دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود آب شست و خود داده بر عاتق
 شروع در بعضی گل منورم نزدیک اولین گدشته بود و یک اسرار از زبان فانه غیب بیاگاه شد و در
 ظهور نمود از آنجه نقلی است که روزی من بطریق سبزه و بر صلاخی حمیر شسته و در خلوتی را از بیکانه و بیکانه
 مشغول سبزه روانی بودم ناگاه شخصی از سیر در طبقه جنبانید من او را محفل وقت دیدم هر حرکت برداشتم
 نهادم و لب لبابتخت اوم آفریدم دیگر آواز داد چون جواب نشنیدم گفت میدانم که باب اجازت برداشتم
 را نخواهی کرد ازین جهت من خود فتح باب میمایم این گفت و از رخه و در عقل دورانیش در آمد باور از آنجا
 محال می نمود دست بدرون کرده و خمیر و نمود و خرامان خرامان آمد و در گوشه مصفا می نشست و از خود
 غریزی بود که گاه کاهی در ایام عرس سلطان المشایخ او را میدیدم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
 می چیدم بالجمله در آن حال سبزه باروانه در دست من بود او از درازی سبزه بیگفت آمد و آنرا از دست
 من گرفته بر صلا گذارند و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سبزه و در آن یک ناگاه آواز
 تمثال گردید و سخنش در آمد برق او کار حسرتش حقیقتی آگاه شود و متعلقه نزد وانش و لهار آهسته
 مرا بدین آن شکل سیب غریب عالی روداده طرفه اضطرار پیش آمد و از سیم موس نزد یک بد آن شد
 که عقل و بخش زائل گردد و روح از بدن مفارقت کند و در ویش تغییرات حشر و پیشانی به تنه نمرود

بنه‌مان چوب پاره انت رت که تا اثر و تا در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و خود لیس ز نایله
بر دست از همان شکاف دیوار با تنه مندی و جاست در رنگ برق و با و گشت و بدیدم از آن راه که فرشته
نمود سبزه در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من سخنانه بوده و تقصیر بعضی روز
و اسرار نموده روانه می‌شد متعجب می‌گردید

برای
مکتب تواریخ متعبد و مرقوم است که نسبت مشفق در ولایت آچین منصب پادشاهی زمان اسلام است
و مردان را اختیار می‌نمی‌باشد و تا که آن زن بر سر سلطنت نه نشسته بمانی که مایه و پدر داشته اند و سوسو می‌باشد
در هر گاه بر تخت خلافت می‌نشیند باج العالم می‌شود و عادت مکه آن دیار چنان می‌باشد که هر روز عباد
قیل سوار شده بر کوه قومی آید و لشکر را پاکر کوشش میدهد و بخبر پدر و دشمن گرفته کسی را در خیال نمی‌آورد و در جواب
امرای پادشاهی زیاده برده و پندیه نباشد و سوا چوب پاره گیر پندیه و از علایا در وجه عزت و کشاکش تمام بود
خواجه سالار میگوید و در آن در آن ملک تمام سال باید و غدا از چوب پاره زردان می‌رسد و از آنرا فخر می‌کند
به پیشکش از می‌شود از این جهت هر یک در آنجا صاحب ملک است و چنین کسی که محتاج بیکدیگر می‌باشد
و آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام با رسیدن چوب پاره بر درخت یک شاخ نه می‌تواند و در درخت
دیگر از این شاخ کمال کرده و درخت چوب پاره نموده و سکن آن دیار بسبب اعتیال هوا کمتر چوب پاره نموده
و اینجا اگر گشت و از آری نمود و در حالی شهر نه نیست همین که در آن غوطه زنند فی الفور ندرست بر آید
و کافر خیز از خبریه آچین جایی دیگر نمی‌شود و از آنجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برود
فان

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه
 او بسبب نقص عقل و دانش فزونی مرکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عفت بر او
 رود و ملک و ملکوت از پای نظم و نسق برافتد و عقل را از پنج طایفه زنان احمق از واجب لازم
 خانه منانده اند که است القفا خضر از الدمن خانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته
 باشد و ببال این شوهر پدرش آنها نماید منانده زنی باشد مادر که ببال خود بر شوهر است نمند
 انانده زنی است که شقیقه ازین شوهری داشته باشد که بر عزم او بهتر ازین شوهر بوده است و پستی
 از حال این شوهر نکات کند که است القفا زنی که بر چادر عفت استور باشد اما پیش مردم در عفت
 شوهر بدگفتار او داغی بر قفا می شوهر نمند خضر از الدمن زنی باشد جمیل اما بد اصل و بد گوهر
 و تشبیه او بسیره غریبه کرده اند.

برای

خزیره ایست طرف شمال ملک اچین بقاصد چهل دوزخ راه و سکنای آسمانی که چهره او مانند
 آدم را میخوردند شرح آن برین سوال که چون شخصی در وضعی جایز شود مردمان آن موضع
 او را پیش جماعه که بآنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مردمان
 و رنگ واقع شده آن کرده پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی جایز خواهد شد نزد وی نخواهیم
 فرستاد و آن طایفه ازین ملاحظه نموده و آنکه کسی را در دست حاضر شود همان لحظه او را میفرستند
 و آن جماعه مردم بخار را پاره پاره نموده میان خود تقسیم کنند و سبب جایز نیست آن موضع
 تلقین دارد و او را شوهری از آنجسته تناول نماید و استخوان های کله را در زمین کشتن و بپاشیدن

و این آرم صورتان و پوشید با هم قمار می بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
 اعتماد اگر دمی بزند چون یکی بر دیگری غالب آید که خود را از جسمیست برین میگردد و حاکم
 شهید و دیگر انالی آن ملک در سال روزی همین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
 واجبات میدانند و در آن روز بندگان حکم شخصی را غافل میگردد و بجز گرفتن دست بر پیشانی
 میگذازند تا نفس بر نایزند و اگر فریاد کند یا حرف زنند او را ناکرده و دیگری را بهمان طریق گیرند
 و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم نای غیرست و
 کار نای عجیب از آن جمعی که این سنت که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام با هم
 نرد عشق بازند و خود را با اختیار بدست تیر تیر کنند و کسی بر آن نایزند و بندگان او و اول نشی
 که عاشق و مشتوق با هم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کو تو ال شهید خبر کنند و او حاضرند آن
 روز و پنج رات بیناید و تا شش ماه هیچ کس ندانم احوال آن دل و دین با حاکمان نیکو
 روزیکه ماه ششم تمام شود صبح آن غمش بر درو گرفته پیش حاکم میرود و او از حکم عدالت
 حکم تعقل آنها صادر گرداند و وقتی که بر درو در قتل گاه ببرز غاشق و مشتوق در بر ستاده شوند
 و احوال عاتقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سکناران نمایند و آن مجروحان سکن
 بیدار الفت و جان بازند گان مگر محبت در آن حال پراختلال از غایت و لیرج و مردگی برگز
 چین چنین نیارند و میل خون چون بر خواره ناردان شود و از اگلونه چهره عاشقی پیدا کند

برای

عاشق که غم از دل خراشید و نرد و تا جان بود و دل تب و تالش نرد

خاصیت سیاه بود عاشق ۱۰ تا کشته نکرد و اضطرابش نرود

از قلم

کسی کو لبه تر اک عشق است	انیس قبل و چالاک عشق است
سیر خرق عشق اگر باشد ز غم لا	نیار و تاب ز خم تیغ بسید ا
بکدی عشق را با بنده گران سنگ	که گر بردار و نش گردن شود لنگ
اگر چه عاشقان انواع باشند	بجوب و زشت عالم جان خراشند
یکی از عشق کرده حلقه در گشتن	یکی با عشق گردید هم آغوش
یکی را کرده جانزده در ول	یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی در هوش با ترک قصب پرست	یکی با وقت دل سپرد هم آغوش
ولی نیک است فن عشق باز یه	بود عشق حقیقه یا محباز یه
مگر بسید و عشقه مرد غایم	که بشنوا این سخن از عشق بجایم
تساب از عشق رو گر چه مجاز لیت	که آن هر حقیقت کار ساز لیت
عشق را پایی سدرت استوار است	ترا عاشق چو قمری صد هزار است
اگر فرزند و نش با کوه و منار	نقوی کویت و ده بانفشه آواز
اگر مخزن صفت محب اگر یمنه	چو یمنی صد هزاران بند یمنه
بود هر کار جز عشقت زیان بخش	مکن کار یه جز این شغل روان بخش
نذار و زو فیقه بازار سپله عشق	نذار و زو فیقه گفتار یه عشق

چو آتش گشتوی از عشق روشن فضا رسیده بینی دشت اسیس

بدیده

و دیگر نقلی شکر فی ازان دیار سوسیت که عقل و در بین در زو قبول آن راه تروید
گویند در ایام پیشین سیدی از بخت شرف در آن سرزمین رسیدن بسیاری را در
تسلیت و عطفه ارادت خود کشید که تاصدی حاکم نیز طوق اطاعت و گردن جان خود بکند
از دستا جان او گردید چون حاکم ملک عجبی شتافت سید و حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدای از کوه برخاست سید شجب نشن از کیفیت آن
استغفار نمود و حاضران حضور سر و صدا شنیدند که این کوه بجماعه پریان تلق دارد و هرگاه جماعه
تجار و تجو به این دیار می نمود چنین صدا از کوه بر می خیزد و در حوالی این کوه چشمه است مصفا
که سحر پریان در آنجا فرام آمده پری نیای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز می کنند
خود آمد و میرفته آن چشمه در می آیند و از غسل فراغ یافته پیرین پرستید و بنازل و
مقام خود می روند سید بر این معجزه عجب اطلاع یافته صبح آن روز پیش از طلوع آفتاب
تنها بر سر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و منت نهاد که جماعه پریان بخیل و شادان
نشینند و بخت و صد جالبات آن ملو پریان بسعت تمام پیرین حاج خود را گرفته و از
منوذه اما یک پیرین بدست لیلیتاد و صاحب آن پیرین که در آب بود رسید دست و پا
گرفته فرود از آب برآورد و در خانه خود برود و پیرینش را در صندوق متغفل گردانید و او را
در مسلک از دواج خود کشید و در تله باوی رسم خاکی داشت و چند غریز را از او برجو آورد

قتضار اسید روزی بسیار رفته بود و پیری با پیرزنی که صدوق پیران حواله او بود و عجز و
الحاح بسیار نمود و بختی خطیر با داده الهام کرد که باری آن پیران را بدو نماید پیران
در خیال آورد که این پیری فرزند آن پیرانند و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیران با او
نموده شود با کی نیت باین تصویر صدوق را کند و پیری بسبب سستی تمام از آن پیران برگشته
در بر کرد و بر بام قصر برآورد و در فرزند آن آورد گفت جانان مادر بدی در قید بدست
ماندم و هنگام فرصتی جستم تا امروز قادر توانا را نجات بخشید و در مقصود بر روی من
باز گذاشت اکنون و افراق شما خردی شد زیرا که پیران را با او مندا و کشتن لفظی میباش
لازم که در جدایی من صبر کنید و بخت بد بر بزرگوار خود بسلامت و این پیران حال از بخت خود

لراقت

باز با غم بچان چو اخیسته در لیش کر نقد و حاصل بدامی هیچ کس ندیده
این گفت و سپرد از آن از نظر غاب گردید و پیران از ترس این و تقیه بخت و طفلان
صدای آه و ناله تاب چرخ آتیر رسانیدند و تقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید
و باستماع این سانحه چندان خرن و طلال بوی رو نموده که بپشت تالابی افتاده از چنان غالی

بر عی

در تفصیح المواجهه که در دست که حکمای دانا دل در شهری که حکما غرور بود و دست
ساخته بودند که غم عقلا به آن راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و در لب
آن حوض صورت بطی از سنگ تراشید که چون بیکان قصد آمدن بدرون شهر کردی

آن لطیف با ملک برآوردی و شش بران از حال خودی تفحص کردندی دوم طبیبی که هر کس را خیزی
گفته است در دست بر آن جمل زردی و از آن آواز برآمدی و در دوران آن وادی سپهرم آینه
بریناری نصب کرده بودند که هر کس را دوستی و غیر زنی در سفر بودی و از حال او خبر داشتی
در وقتی که همین بود بر سر سناده رفته در آن آینه نگه داشتی بر کماهی آن سفر کرده مطلع شدی حاجت
حرفی بود که نمود و در سالی که روزی که گذشتش طرح حسن انداختی و از دست در باب مثل خرد و کلاب
و کس که دستگیر آب در آن ریختی و نمبر را مخلوط کردی و از زمین آن و شش شینان هر کس بطین چنین
که قلع در آن حوض می بود همان چیز در آن قلع می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت
بلادی که در قلع و نمود بود نقش کرده بودند امانی بر طبع که نافرمانی می کردند آب آن غدیر
بجانب آن طبع روانه کردند می در ساعت آن شش غرق شدی ششم درختی در بارگاه
و می نشاندند بودند که هر قدر مردم در صحن آن با گاه جمع میشدند بر سر را در سایه داشتی هفتم تنگ
از سنگ بجزوای شش ساخته بودند که مانع در آمدن حشرات الارض و جمیع جانوران و زنده و زنده
بود سبحان الله با وجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کشتی اختیار نمود حق سبحان الله جل
بشهر را بر و تسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

و بعد از این

حقیقت و خمر نوشید و آن وظیفه که در انجاساخته اند داستانی که دراز دارد و اگر
بفصل نوشته آید رساله جدا گانه ترتیب یابد اما و طعم که نبات نادوست در تیغام و در تنه
اول آنکه در صحن و خمر که که بملکه و عظیمی از نواحی در آن واقع است چهار سو است و شش

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام بر دو حمله نمایند دوم اگر چنان
 شمشیر بر دروازه دخیله آویزان است و شب در در حرکت آمده شد دار و نقوشه که بر سرش آویخته
 آید و پاره شود مامون رشید مبدایت پیر مودی که خدمت و خمره بانی داشت و دفع ان طلبه است
 سید السنت در آن و خمره رفت دید که آن باد است و طول بر شمال دوم زن بر تخت و صحنه
 و جدا اعضایش سالم اگر لباس که بنا بر کشتی از جانا ریخته بود مامون لباس تازه درو
 پوشانید و باقیمانده عطرات مسطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشته روان لوجی است از
 طلا چون آنرا ملاحظه کرد و روی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پشیمان از زمان نبرایت ما آید ما
 لباس تازه پوشانید و مسطر ساز و اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت و بی خانگی
 باید قیام ننویسیم نمود اما در پیروی این و خمره بطلان مقام سه گنج بخت ضیافتش و دریت نهاد
 ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را معذور دارد مامون آن گنجها گرفت و گوید که دوستی عباس گنج

بدلیه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا
 اقسام خود و یه چنانچه پس دیوان گرد عالم بر آمدند و در چند ماه از غله و حبوبات غیر
 توده یک گرد آمدند بعد از آن نوبتی سلیمان بزرگ در پای که این و خمره بر ساحل آن گرد
 آمده بود و در فتنه پیدا و ای دو گلانه مناجات کرد که الهی مخلوقات مرا در ضیافت خانه من حاضر
 سازنی الحال دریا بجنبش در آمد و جانوری عظیم از انجا سبز آورد و در و باز کرد
 دیوان از هر قسم غذا و حلقش میرختند و او فرو می برد و باز دمان میکشاد اما آنکه از آن

اخبار با هیچ مانند پس زبان فصیح گفت که ای سلیمان ابرو ز قوت مرا حق تعالی تو جو اله
منجوده سینه دهن تو ز نیم سیرم نیمه قوت مرا زود و نه رست سلیمان علیه السلام بر عجز خویش
شعر این نموده شعر این خط است خفا ز کجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدریم
را تم حروف در سفر دکن با سپهرین سایه که عالم گرد جهان پیا بود و سیاح با بحر و بر آشنا
الفاظی ملاقات افتاد و او یکی از عجایب و غرائب سفر منیش بنج بیانی نمود که در غنچه آن باب
از بی چیزی باستین کهنه لب می بزدم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرامش
تا چارپای زاده در حلقه غمیت آن طرف نمودم و ابواب محبت بر روی روزگار خود کشودم چون
در بندر سورت رسیدم تو جبهه یکی از اکابر آن دیار مرکب جواز میسر آمد از قضا تشیی دریا بشو
آمد و از کشتی نشینان شور و خفا بر فراست و فریاد و فرخوش از نهاد و مرد و زن بلند گردید
و قریب بآن رسید که کشتی حیات بالغرقاب فنا فرو رود و در ورق زندگانی بگرداب عدم فرو
ناگاه بازاده جناب و مل الیاح با توندی در حرکت آمد و جهاز را بر خبریره از خبر از رنگ
انداخت و در آن خمیره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طایری با آن حسن و زیبائی و دلبری
و رعنائی نداشتند پیا در منظر درآمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بالی و بجای بال دیگر
قلایه بود که ز نو ماده هنگام پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هرگاه برای
طعمه بجای فرودی آمدند قلاب باز هم جدا کرده یکی بر آن چیدن مشغول میشد و دیگری بیای
البتاهی و چون از چیزی میسیدند و یا از جانوری میترسیدند زود و یکدیگر پسین قلاب مارا

محکم گردانید و در نزد او می‌نشیند

بدیه

آورده اند که قآن را در آن زمانی سفر عارضه دست داد و آن مرض استنداد بسیار نادر و ایامی در آن
بغایت مضطرب و سراسیمه شدند و امر او حکمای ترک با اعتقاد خود بر کاسه آبی افسون می‌خواندند که
اینکه هر که آن را بپاشد در آن مرض بد و اشتغال نماید مقدار این حال تو نیل برادر کوچک
قآن که او را از جانب دوستی بر بالین می‌آورد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشم و دهن چون ابرو با قد خمید بر سر بالینت
پس رو بآسمان کرده بتضرع و اتهمال مرض خود و شفای او در خواست و آن کاسه
آب را از روی اخلاص در کشید گویند در همان روز قآن تهفایافت و تویی بمرد

بدیه

در تاریخ دادوی مسطور است که نوبتی راجه از راجگان جو در پور انار نامی نفیس برای
سلطان سکندر برسم بدیه فرستاد سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار
ولایت با آن لطافت و سیرا چه پاک دارد و هرگز ندانم چه سر دارد و در هندوستان اگر چه زمین قابل بسیار
جای است اما نمی‌دانم که در همین جو در پور چه سرسین انار را با این لوسه که نظیرش در هیچ سرزمین
نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بمرض رسانید که از پیران سال خور و چنان نشیند ام
که در زمان قدیم صاحب سیم در جو در پور آن صنعت عجیب و غریب ظاهر شده تا آنکه در خدمت راجه

مشغولش داشت که اگر بغیر بای و دیگر در باغی بدر کمان نرسد و لطافت قوت کم و مردم از نهال
 بر خیزند راجه خورشید نشد زین می که قابل باغ بود بوی حواله نمود آن مرد اول در آن زمین قلبه را نیل
 کرد و منبج از خفا محاوره نموده مردم را افاق حیل بر آرد و خود بدزدن رفته باغ را ترک نمود
 انگاه قات را از گرد آن مقام برشته دیدند که باغی چون جمال مسوستان در نهایت طراوت و کبریا
 آراسته و در خفا نشسته مانند قامت مسوزن قدان همه بایلید و پیرایه راجه بخاطر آورد و چون
 باین باغ طلسم هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از حرمان استارت نمود تا او در کس
 آن شعبه باز آید شمشیری برگردان دی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
 تا امروز باقی است و این اماران باغ است با جلدی آن شعبه باز که درین فن مانند پدر خود بود
 چون خبر قتل پدید شد که با تمام سببه جانب جوهر پر روان شد و وقتی که معطل پیرست بر راجه
 خبر کرد که شعبه باز دیگر رسید و میگوید که اگر راجه بغیراید خرزهره در غیر موسم کارم و بخورایم
 راجه گفت سپهر باشد و سپهر هم بدوش پدر زمین را سوار گردانید قات گرفت و خرزهره لطیف
 میساخت و تمام اهل مجلس را نشانید پیش هر یک خرزهره و کار و نهاده و بر همان خود را انداخت
 نمود تا هر طرف آورده شد بعد از آن رو بر دنان آورده گفت که همه یکبار کار وید خرزهره برانید که
 چنانکه پیشین بقیه همین که کار وید خرزهره رسید راجه با سه نای جلدی دم برید شد

بدین

هلا جانوریت غریب و طاریت عجیب و نقل با ازان بر زبان مانده که در حکایت نادر کتب مطرو
 جهان نوردان غرائب دان میگویند که تپا و نوع می باشد یکی را ساجی ملکی نامند و دیگری را ساجی

کوهی فلکی روز و شب در پرواز است و آسمو میگفتند اند و در عین طیران نرو ماده با هم
 جفت می شوند و ماده بر پشت نر بنشیند و نر گاه خود را سبکدوش خواهد گفت خود را
 گفت ماده منقسم ساخته باندک حرکت بهیضه بر پشت ماده گذارد و بهین پنج پر و سبک
 احتیاج بهیضه بر پشت یکدیگر نمهند و بعد چند روز چون بچه بر آید بر پشت مادر و پدر پر آورده
 رو بر پرواز در آید و این سوار زنده یکدیگر برگزین زمین دارد و نشود و از بعضی سیاهان عالم گرد
 شنیده شده که هائی فلکی پاندارد و مشهور است که این طائر جایون فال بر سر هر صاحب
 اقبال که افتد بر تیره سلطنت و فرمان روائی فائز گردد و هائی کوهی در کوه هائی بلند آتشیان
 سازد و برای طعمه اکثر اوقات در سیر باشد بکام پرواز سواره نظر بر زمین دارد و در جاکه
 استخوانی سینه بخار گرفته بلند رود و از بالا بروی سنگ اندازد تا بشکند و ریزه ریزه
 شود و آنگاه فرود آمدن بر چسبند

منظوم

همای بر همه مرغان از ان شرف دارد که استخوان خرد و طائری نیاز دارد
 و شمه خان بر لغت اقبال نامی نویسد که در چنینکه جایگیر باد شاه غریمت کشید داشت
 در آتشی راه خبر یافت که در این فراچی جان نری میبایست که آن را سوار شوند و طعمه اش بخوار
 بچو پیوسته در تیره آسمان پرواز کنند بنظری آید درین گفتگو لا بد که جمال خان قزاق اول آنرا
 به تفنگ صید نمود و محضورت او آورد چون زخم بپاشن رسید بود زنده بنظر در آید و شاه
 فرمود که چنینه دانش را ستاقت ملاحظه نمایند تا خورشید از معلوم شود چون آن را ستاقت کنند

از خود جدا شد استخوان ریزه تا بوزن چهار صد و پانزده توله برآید و در جمیع الخراب و
دیگر کتب توانیخ مرقوم است که این ساهی کوی در جنبه ترکیب لعقاب مشابها و ماده آن است
بسیضه در آشیانه نهد از یک بیضه یک بصورت مادر و پدر می آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر
می شود و از بیضه سومی بچه شکل سگ پیدا می گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر
چند بار میگردند و درش باقی که بچه مابری آید بچه را که بصورت سگ است برداشته بنیال خود
پهنند و پرورش نمایند و یک دست از او شکسته و باز محافظت نمود و بیک میسازند گویند
سگستن دست او از آنست که او بنایت تند و سریع السیر می شود و در پی شکاری که او را در دهان
در ظرفت الحین بآن رسید باندک تردد و در ترانز و برود و بواسطه تیز روی در گرفتن
شکار محنت بسیار شده بنابراین یک دستش می شکند تا از تیز دیدن باز مانده جاسایه شکار
گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و پشش مانند فیل و
کاو میشی میباشد و از زیر بغل تا سه پنجه اش اندک پشت زرد می باشد

بدیه

و دیده در آن جهان که در گذشته این نقل سگ خستمان را برین نوع در تحجب آورده اند که
در نواحی کانکوه کوستانی است که در آن کوه ما پیدا می شود بنیال خود و هر سحاحی که از گشتی بخت
راه گم کرده بدان جا میرسد و از پناهی خود پافرازد و آن کرم در انگشت پای او حسیه گزیدند
آغاه کند و هر چند آنرا بدست یا زنجیر بقوت تمام و در کنند هرگز جدا نشود و ساعت ساعت بخت
گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در ظرفت الحین مقدار موش کلان گشته پای انسان تا بزرگ شود

و باز فی القدر برابر یکی خسته بهم پاشیدن هر دو پاشا نصف تنه آدم را فرو گیرد و هر چند آن را
 با سحر و جبر بر نهد هیچ بر او کار نکند و باندک فرصتی قاتلش در بزرگی از تنه تجاوزه نماید و آدم را
 تمام قد خورده رو بچو اند و از نظر نا غایب شود

بدیه

آورده اند که عیج بن عقیق بسیار طویل قامت بود قدش بر ازای نسبت دست و پا در صد
 و سی گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طرفان نوح آب و ریانا نصف ساق او بود و از آن
 موسی علی نبینا و علیه السلام حیالش و قاضی و چون آن جناب بسبب کفر و طغیان قصد هلاک او
 کرد او پاره کوی را که در طول دو فرسنگ راه باشد برید و بر سر گرفته در محو کافر گردید تا بر
 لشکر موسی بر نهد موسی عصا را بر کعبه وی زد و بکشتی در حال بغی او و جان او کوه استخوان
 نه انوی ویرا بر و ریای علی ساخته بودند که صد هزار مردم با ستور و بهایم با نیل از بالای آن

میگذشتند

بدیه

یا حجاج و ما حجاج که از نسل نوح علی نبینا و علیه السلام اند گروه ایشان القدر کثرت است
 که از آدمیان تمام ربع سکون ایشان را بنده بزرگفته شود و دیگران را یک جز و و یکی از این
 به چهار صنف و نصف و عرالتان القدر دراز که یک نفر از ایشان تا هزار نفر از نسل خود به بند تمام
 اینان سه صنف اند صنف اول جماعتی باشند که هر یک از ایشان را صد بریت ذراع طول قاتل
 بود و عرض بدن نصف طول باشند و صنف دوم طائفه اند که طول قامت ایشان صد و سی ذراع
 و عرض بدن هم مثل آن و صنف سوم گروهی اند که طول و عرض قامت ایشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم که شتر خوانند و فیل در کردن با ایشان مقاومت نتواند کرد و در خورش ایشان برگ درختان
و ماهی دریا و خرچ ایشان علامت بزرگی است از آثار قیامت

بدین

در خبریه سراسر پتومی از آو میانه که آنها شکل انسان با دهنی تند زارع و زبان فصیح تکلم نمایند

بدین

در خبریه از خراسان گویی اند از آو میانه که سراسر پتومی آنها شکل آدم باشند اما دبال پر داز و از دانه باطنش
و پیران قوم بقدر قاست بکودک مادر می مانند

بدین

در یکی از خبر از شتر قومی از آو میانه که بصورت از سه تا پانزده آدمی دوم دراز مانند طایوس دارند و
با آو میانه انس گیرند و با جان و آو میانه شبیه و مانند طایوس دم را سبب آن کرده رقص نمایند

بدین

در یکی از بلاد غور قریب است که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری یک شصت و این سخن را
پیش از ابو العباس و ابی خراسان بیان نمودند گفت من درین عهد و روزی لشکار بر آن بودم که ماده یافتیم
در دست او پاره طلائی بود غالباً از آن ترکان باشد

بدین

آوردیم که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویله از اسپ تازی می پی برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و شصت هجری مروی از بابویه عرب برآمد که در ازقند و لاغرانده ام و سبک حرکت بود

روزی برای غسل در آب فرو آمد و اسب او بر لب دریا استاده بود ناگاه وز روی باید و پست
سوار شد راه فرار گرفت و آنی بود از درون دریا میدید و هیچ تشویشی نگزیده لغزاع خاطر به
تست و شو بود و آفتاب بر آستان آب برآمد به جامه پوشید و دوید و در چند دقیقه خود را با آن
فروزانید و اسب خود را از روی باز گرفت

در حد و دمنوب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب بر آید بر آید و بچه را در آفتاب بندد
بمیرد و آن بچه در یک روز بزرگ شود و بدون جفت آلتین گردد و در دیگر آفتاب بر آید بچه بر آید
و بمیرد پس عمر وی یک شب و یک روز باشد

عشق بفتح عین که آنرا در فارسی سیرنگ گویند جانوری است توی شکل و وجهی است که سیرنگ
که حتی سبحان تعالی او را ز در طلعت شمس جانوری جثه عظیم فرمود و او فیلی را با سینه را باید
رویش را بنزد روی آدمی است و بعد از سه سال میفهمد و در بیست و پنج سال برون آرد و او با دانه
طیور است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی دیگر حیوانات بخوار و بر سر نیم خورده خود
نزد و در این صفت پادشاهی است و عمرش نهاده و مقتصد است به و از غلیل بن احمد بحر بنی منقول است
که آنرا غطاب بن سبب گویند که برگردن آن خط سپیدی مثل خوشی باشد و در عین آنرا عشق را سبب
گویند اما منسوب به هم چون عین سحر و کس را می همدست زیرا که هر چه را او گرفت آن چیز ناپدید می شود
کردی و این غطاب در عهدی اسماعیل و در نواحی بیت المقدس پراشیده بود و چون بجانوران دیگر از آن

ایضا میرسد بنیم آن زمان دعا کرد و با حق تعالی ویرا در جزیره از جزایر بحر محیط طرف جنوب خط استوا بشمار
و از آنوقت غایت شد کسی او را ندید پس میگویند که وجود عفا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدین

در عهد شاه عباس ضعی در نواحی مشرق و خوری را بحال کج و در آورند و مشب فاق نیت زمار خارتی میگرد
و از محل مخصوص علامت بروی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدین

در تاریخ الکبری در قریب است که ابال بنده صد و نود و بیست و هجری در دینی شخصی را از خم چینه برست و دین
رسید در آن نزدیکی زن وی پسری زاید و پنهان چهار برادر آن پسرنمایان بود مردم ازین اجوابه
باو شاه خبر کردند او گفت که بیادری توت خیل اکثر چنین چیزها صریح می بند و غالباً بختش وقت
نقطه در رحم خیال ترجمای شود داشت و قوت مصوره هم چنان نقش برست بعد از آن احوال خود
بیان فرمود که او هم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود غزال چند سبزین نقش میکرد و پدرم از آن
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای سپهرن باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و ساق پای خود را کنده و بر دامن سمانه گردانید اتم این صحنه بلاغت اثر محمد صادق اختر از به
احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می نماید که جدا دارم حصارم از دلخواه سپید زین الزین محمد خان
بهار و باصل جنگ نموده اند و بفرمانده او سکنه فی زار و پس چنانکه قاضی القضاات بکار آورند بر پای
خود سوار یک الف ستمعلین سبزین نقش نموده بودند چون در عالم طربن بکوه گاه پستی آمدیم چنان
و از بر پای آن در دهه شوش بود و بعد از آن چون من و برادر بزرگوارم سولوی غلام آبی داماد آنکه هم

مسنده خود را رسیدیم با هر دو برادر آن نقش را در پای خود منقوش یافتیم و قره العین را مولوی محمد متقدر که در شهر
گیتی از نخل زنده گانیه خود بخود و ارباب و قبیله که استیش چهره بر از دست همان نقش در پای او هم نایافته شد

بدیده

چند سال قبل ازین در نواحی اگر آباد طیفیا بجای شخصی پیدا شدند بود که بر چهره اش زنجیر کشی بود و در سنگ
آن عجیب آنکه گفته کن را به تفاوت می بینید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی بهار جاودا اشتغال نمود

بدیده

در آثار الباقیه قسم است که باو شاهی از برای فرج منصور شاماسی بطریق ارعاف در ستاد که در دست او در دیار بود
و بهنگام فرستادن او از کمان دریافت

بدیده

در سال پانصد و هشت و شصت هجری در توابع زینا پیری بیاورد و مثل یک نیمه که می خفت از زرق تا بقدم می دریا و

بدیده

در زمان مامون رشید در عید زینا بود که هر دو دست داشت و کارهای که مردم بر دست او میزدند همه به دست او میزدند

بدیده

عصا حبه بجا رب المخلوقات می نویسد که در ولایت مین زینا و خرسی را امید نیمه زیرین ماسینه بنوشه یک زن
و از سینه تا فرق بشکل خوزن و همه کارهای که در بخت رسید و بشهر رفت و صاحب اولاد شد

فان

در صورت لیکن فرزند در هر جمعی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز
و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که به مقدار که صورت فرزند کمال نبرد و چون دو چند آن بگذرد

روز زخم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن رود مستول شود و چنانچه اگر فرزند در سی روز
صورت گرفته است بجز هفت روز جنبند و بعد هشتاد روز زدنش ماه باشد از این تا اقل مدت محل را
شش ماه گفته اند

بدایه

بر خورده و امان عجیب اخبار و نکته سیرایان غراب آثار مخفی و محتجب نمائند که درین سال فرخ خالی که از
چهارم سنیت ناموس حضرت شهباشاه جم جاویدین سپاه بهرام صلت کجند و رحمت و اراکت سکندری
مکنت زیر نغز ای او رنگ خلافت پنهانی خازن کجور حقایق تا تنهایی نقش گین خاتم جهان آرای طراز
کسوت غیر ذری و فرمان رایی الوید فی الممارک و النازیه حضرت سیدنا و مولانا ابو لطف مراد الدین
شاه زن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سی وین و دوازدهم هجرت مقدسه
نبوی علیه و آله افضل الصلوات و السلام تمام هزار و دویست و سی و هفت و دوازدهم است آنچه از آن عجب و در آن
دوازدهم ای حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل داری است که در تیره از قریه ای محاکم محاکمه
نستایشی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از ششمه عدم بجلوه گاه این عالم خراسید نیمه تیره زینش
آنست که بر شویوه یک مردم و از شینه ناسر و غرضش مانند اعضای دو آدم و بر دو کلاه اش رود
در مقابل هم چون این خبر غراب از بگویش عالم بیست حضرت فضل سبحانی علیه السلام فی رحمتی رسید
حکم عالم صلح جهان بطاع بر خور با حضرات آن پسر شرف نظار یافت و از آنک دردت بدر و مادرش
با پدر حاضر آمدن چنین ارادت پراستان خلافت سرور سلطان جم سیر و شهر آید سکندری نظیر آن
عجیب را بچشم قدرت بین مسامحه نموده پدر و مادرش را با تمام کیران و احسان بی پایان که در

مکیال قیاس آستیاخی سنجید و در حوصله حرص و آذیشان نمی بخنجد سر فراز و فرو نهد
و بکار پردازان سر کار فیض مار علم اقدس آعلی شرف نفاذ یافت که از مصوبه دار الخلافت
عالی شکل این حیرت افزای زدن و نادره دوران را بقلم تصویر بر رسم نمایند و آن آخوند بزرگوار
بجمال احتیاط در مبداءش پرورش دهند و دقیقه اند قاتل احوال گیری حمل و نامرعی نگذارند
اما چون نقد حیالتش در خرینه هستی چندان بود که حرف نشویناخی خودی نمود و بر و چند ماه کاش
از دفتر ارباب خزان زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عنای بصیر که عالم آثار کو اکب فلک سیر و عارف اسرار نهان خانه
تقدیر اند واضح و لایح باد که بر غری از افراد این عالم عظیم العیال است و شخصی از اشخاصی انواع آدم
بنفق و النطیر

منظوم

کو دین که بیند بنظر تایی تا بل هر زرقه خاک آئینه مهر غایت
اما افسوس که نه حیات مستحار این افراد و اشخاص بر دوام دل ستر است و نه آتش و آسودگی
روزگار پس اعتبار را تبات و قرار غیج کل که بر شیر خا کجفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی
از پهلوی بر شتر نرود یک گذشتن و گوهر آفتاب که بجز چون یدر بنیا از آستین برسی ظهور نموده پشاه
داسن دلش بجزن تفت آوده است

منظوم

هر چهار سیاه را خراسینه در پی است	هر طلوعی را غروب بپایه در قف
هر حیال را حایتی در عقب	هر بقایه را بود آخر فضا
است هراحت قرین صد الم	خند تا برگز نباشد نیل بجای

<p>آنکه بقرعه سیله بوده است جبر بادوزیر خراب آید مقام</p>	<p>آنکه باشد خراب کامشش بوری یا ای در این سارین مقام سیله و خا</p>
<p>چون رسم داده دنیا می دون دعوت زغانه بوطون چنین است که گفتیم که گوهر آید از حقیقت بر قلم سفیدیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود و بهی کار با یی یک نشاء به و مساعت کند در عا که رضای حق بدان آید بران پاید که عمر در گذشت و ایام در شتاب و رج در سرعت و زنگی با در کار منظم</p>	
<p>خافل شود کار که فرمت غنیت است ساخته کریم داده مصفا و جام پر</p>	<p>دل سویی حق به ار که فرمت غنیت است خوش کن این عمار که فرمت غنیت است</p>
<p>نور زین باد بسط گفتگو پس از ادای ه عا و پس پس در منزل خوشی رسیدن سفیر خام مضاجت اند و زیلا غت اساس بنگرید و سپهر سپاسی تعد و لا تحصی بحجاب فراز ز این سپهر میانه آید و آید ساخت بسط غیر قدرت بخش سلاطین کند آیین نریگی افزای پاوتشان سلیمان گنن منظم</p>	
<p>کز و دستنی یافت خورشید تابان وز و تیغ شان شده بر تیغ فاشند</p>	<p>وز و پیر از اختر شد و چرخ گردان وز و چرخشان سایه انگن بدور این</p>
<p>که بپاسن الطاف و عنایات و سوا سب فیضان و عطیات او سحانه جل شان با فرید انکار در و در پیشا رخسار این صدف نقش و نگار ز نور تمام و پیرایه اختتام در گرفت و با مقاصد و عطا</p>	

از چند مقدمات دل آویز و کلمات دلش آسین بر زبان ابرار پذیرفت

منظم

خوشتر آن باشد که سر و لب بران
گفته آید در حدیث و یکران
اکنون ترا سر گذاری در خوش کامیاب آرزو شوم چه دشمنی پروازی در خوش گم آن خوش مقصود
راست

شبهان شهر یا سدا سدا در را	خداوند کارا جهان پر در را
تویی پادشاه ماکین بند ایم	سدا در از تو ماسدا گفتند ایم
تو خورشید و ماه و ایم اختران	تو شاه زمین با همه چاکران
در این بین در جهان نام و کام	که این نام در دم بنامت تمام
همه تو شد کرم بگامه ایم	چون نام تو مشهور شد نامم ام
شد این نام ما بی در ایام تو	بود تا جهان در جهان نام تو
بزرگان حیات از سخن یافتند	بلک بقا زد وطن یافتند
بجای زشته نام تا مست نام	بود نام محمود غایب مقام
به گیتی اتر تا که از نور نیست	خروج دل آوازه سینه است
اندر آن سخن سنج مثنوی نژاد	که آمد بطن سخن او ستاد
رقم زد و چرخ فلک از سلان	بود تا کنون ذکر او در میان
چو این نامدا اختر بنام تو گفت	کل خیر نامت لب عالم شکفت

نشانم تو این نامه آمد تمام	زمن نامه یاقی بود نور تر نام
کنون بر دعایت کنم اختصار	که وصفی برین یافتیم از شمار

و طایفه

خلافت پنا دلیت شاد باد	تن و حیات از راحت آباد باد
به تخت از دست از چنبد می بود	بستانج از دست به لبندی بود
هزار دل از کس غباری مباد	بجز شهر باریت کار سیه مباد
شب در در و دریم جان پز و زنت	بود مهر ساقی و مهر ساقی بخت
ز عدل و تهاق سحر سحر باز	ز ایلم رسم نشستم دور باز
خاندان اندوه غم در جهان	نشانید مگر در دل و دشمنان
سیر رو شود و دشمن به شکار	ز تنب تیره گردد و رود ز کار
بود تلوار ایوان گردان سپهر	منه ز نزع این خسته و مادمهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار	بهراختیاری سال عمرت هزار
ملک بانیا ز ویر ستند گه	کنند بندگان ترا سبند گه
بنیض اندیشه عمر و دولت مدلم	نخ می جنب شد علیه السلام

تم الکتاب بحون الملک الوطاب و استب طبه نه بار الاخذ غرة شهر جهان الکلام
سنة ثمان و ثلاثین بعد المائین و الالف من الهجرة النبوتیة یدار الله طنت لکنوا الحود و الحمد

بیتدب الصالحین

مسالم
ن



۸۹۱۵۰۲۱

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

۸۹۱۵۵۴۲۲
 ص ۱۱ م
 ۳۵
 ۳۰۴۱
 محمد شمس الدین

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----